

شعر زنان افغانستان



به کوشش مسعود میرشاهی

* شعر زنان افغانستان *

* به کوشش مسعود میرشاهی

* انتشارات خاوران

* جلد: آیدا

* عکس های جلد : رضا

* چاپ اول ، پاریس ، تابستان 1379

* تیراژ : 1000 نسخه

* چاپ و صحافی : خاوران

* بها: 95 فرانک فرانسه ، 16 دلار آمریکا

* بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

KHAVARAN

France-Vincennes 94300- rue Defrance, 49

Tel: 1999984301

Fax: 4398991701

Numeris: 439891001

E.mail: khavaran@Wandoo.fr

ISBN: 0-34-912490-2

این کتاب را به نام زنانی آغاز می‌کنیم که در دنیای متمدن امروزی از کمترین حقوق هر موجود زنده حتی از نور خورشید محرومند. به زنانی که در پشت پنجره سیاه خانه‌شان، در پشت توری چادری‌شان همیشه پنهانند. به زنانی که حق خنده و گریه از آنها گرفته است. به زنانی که دفترهای شعرشان را به دست باد و بیابان سپرده‌اند و سروده‌های عاشقانه از یادشان رفته است. اگر این زنان از نور خورشید محرومند در قلب‌هایشان خورشیدهای بسیاری می‌درخشد: خورشید دوست داشتن، مهر ورزیدن، خورشید شعر، دانش، خورشید خواستن روزهای بهتر، دور از جنگ دور از کینه، دور از جهل، خورشید روزهای بهتر، با هم بودن و برابر بودن، به ویژه برابر بودن زن با مرد، خورشید.

این مجموعه را به آنها تقدیم می‌کنیم.

فهرست مطالب

11.....	پیشگفتار مسعود میرشاهی.....
20.....	شعر دری.....
21.....	هما آذر.....
21.....	فریاد.....
23.....	جهان میسوزد.....
24.....	رابعه اثیر.....
24.....	اشک ندامت.....
25.....	مادر.....
26.....	نقیسه از هر.....
26.....	عید نوروز.....
28.....	فصل یاس.....
29.....	مستوره افغان.....
29.....	ستم به زن.....
30.....	تا به کی.....
30.....	آزادی.....
31.....	عایشه افغان.....
32.....	در تفکر حیرانم.....
33.....	خوشبختی.....
33.....	چشم براه.....
35.....	سمنبوی باد غیبی.....
35.....	شاخه خشک.....
36.....	شاعره به مزار رابعه بلخی.....
36.....	داغ دل.....
37.....	خالده بارش.....
37.....	غمنامه.....
38.....	از فریاد تا شکفتن.....
39.....	پری بدخشی.....
39.....	شیشه تقوی.....
40.....	مخفی بدخشی.....
40.....	آهسته آهسته.....
41.....	شکوه از دل.....

41.....	پروانه باش
42.....	ناهید بشر دوست
42.....	تبسم های شوق
43.....	رابعه بلخی
43.....	بهار بلخی
44.....	وزش باد
44.....	زنجیر عشق
45.....	بی دلی
45.....	پروین پژواک
46.....	زمستان
46.....	صدف
46.....	رستاخیز
49.....	انتظار
50.....	آفاق جلایر
51.....	فائقه جواد مهاجر(ژمی)
51.....	گردباد
52.....	ای باد
54.....	بیا...بهار
55.....	کشاکش مبهم
55.....	به کابل
56.....	تا تب کنم در تکاپو
60.....	رقیه حبیب
60.....	غروب بی برگشت
62.....	گلاب باغ
62.....	حیاتی
63.....	بت بیگانه
63.....	دلشاد خاتون
64.....	لیلا خرم
64.....	وداع
65.....	دیوانگان
65.....	گل امید نه ، گل های امید
66.....	نقیسه خوش نصیب
66.....	قلم و کاغذ

67.....	آیه ها
68.....	چه کنم ؟
69.....	سهیلا دوستیار
69.....	سیلاب مروارید
70.....	شفیقه دیباج
70.....	بوسه خورشید
71.....	باغ سپیده
72.....	امجد رضایی
72.....	تنگنای ستم
73.....	چلچراغ عشق
74.....	زهرارسولی
74.....	قلب های آهنی
75.....	فوزیه رهگذر
76.....	مرد تنهای غربت
76.....	او می کشد
78.....	کودک جنگ
78.....	یک صفحه همنوایی طلوع گندم
80.....	زن را در آن دیار نامی نیست
82.....	بهار سعید
82.....	پرده
83.....	ترانهها
84.....	تشنه
85.....	بی تو
87.....	ضیا گل سلطانی
87.....	قلب شکسته
88.....	نی لبک
88.....	وسعت آغوش
89.....	بی بی سنگی
90.....	طیبه سهیلا
90.....	های آزادی!
92.....	و سمبولی ز تاراجی
93.....	لیلا صراحت روشنی
93.....	ای یار

93.....	ای بهار
94.....	میلاد باران
95.....	دلتنگی
96.....	از دور دست کهکشانشها
97.....	بر مزار شکوفه ها
98.....	تنها
100.....	بن بست
102.....	شب
103.....	فرشته ضیایی
103.....	من و بهارم
103.....	هما طرزی
104.....	هنوز
105.....	انجیلا طوبا
105.....	بعد از تو در تنور روح
107.....	صنوبر عاجزه
108.....	زرغونه عیبی
108.....	نعره سکوت
109.....	نگاه سرد
109.....	پیوند
110.....	شکیلا عزیززاده
111.....	اسطوره قابیل
111.....	در تنگی نفس
112.....	سفر
113.....	سیما عزیز طیب
113.....	گل آزادی
114.....	خورشید عطایی
114.....	کتاب عبرت
115.....	ماتمسرا
117.....	مستوره غوری
117.....	غزل
118.....	غزل
118.....	غزل
119.....	فرزانه فارانی

119.....	جنگل بهار
120.....	بی سنارگی
120.....	گفتنی نیست
121.....	آمنه فدوی
122.....	خالده فروغ
122.....	آیت فریاد
123.....	دختران بادیه
124.....	پنجره بی بر فصل صاعقه
125.....	کاروان های خاموش
126.....	نادیه فضل
126.....	سپیدار خیال
128.....	لهیب آتش
130.....	اشکی بر ویرانه ها
131.....	لیلا کاویان
131.....	زیب سنبل
132.....	درفش
133.....	فروغ کریمی
133.....	دلتنگی ام را
134.....	سبز جامهء شهر
135.....	آیا؟
136.....	نیبله کریمی
136.....	چه بهاری
139.....	مریم کنیزک
140.....	خالده لهیب نیازی
140.....	عسرت
141.....	در آرزوی مرده فردا
141.....	دست شناگر
142.....	تلخ
143.....	...هنوز
144.....	ماه
144.....	مریم محمود
144.....	زندگی
144.....	جفت یا طاق

145.....	کریمه ملزم پرکار
145.....	عروس نوبهار
146.....	حمیرا ملک یار سلجوقی
146.....	مست و محتسب
149.....	مهرالنسا
150.....	حمیده میرزاده حسینی
151.....	نایسامانی
151.....	مژگان تر
152.....	گم کرده ام
152.....	ساجده میلاد
152.....	حجم خاکستری درد
153.....	شهربند لاژورد و نور
155.....	به مهمانی باغ
155.....	صفیه میلاد
155.....	اشک حسرت
156.....	نفس دوباره
157.....	مینا کشور کمال
157.....	من هرگز بر نمی گردم
159.....	شاه بی بی ناله
159.....	زن
160.....	زنداد
161.....	ندانم کز چه آهنگم
162.....	حمیرا نکهت دستگیرزاده
162.....	نغمه شب
164.....	نا آشنا
165.....	شقاوت
167.....	ماهرخ نیاز
167.....	نفرین
169.....	حرمان
170.....	برگ بیرنگ
171.....	ثریا واحدی
171.....	بهانه
172.....	شعله پنهان غم*

173	چند رباعی
174	برای زادگاهم کابل
178	شایسته وحدت
179	انتظار
180	هما ولی
180	نور عشق
181	احساس می کنم
181	کریمه پیدا
182	نابهنگامی
182	آیه های منسوخ
187	خواب و خنجر
189	حفیظه هجوم
189	بازگو از شام تاری سحر
191	حاذقه هراتی
191	از خواب گران خیز
192	محبوب هراتی
192	هجران
192	بت جفاکار
194	ای مرد
194	محبوبه هروی
195	نرگش مست
195	بیم و امید
196	مکتب ناخوانده
197	راحله یار
197	ترانه اطفال
198	هشت مارچ*
199	اسیر
201	لیلا یلدا
201	عشق
201	لندیها

پیشگفتار مسعود میرشاهی

سرزمین کنونی افغانستان سرزمینی است که زبان "دری" از بدو شهرنشینی انسان ها در آن رایج بوده است. سرزمینی که گهواره شاعران نامداری چون مولوی، ناصر خسرو، امیر علی شیرنوائی و... می باشد که امروز نیز چکامه های زیبایشان سرآمد روزگار است. در این سرزمین نصف جمعیت زنان هستند که هیچگاه نتوانسته اند آزادی سخن داشته باشند و تمام قریحه های زیبایشان نشکفته پرپر شده است. گوهر شعر و استعداد های دیگر هنری زنان در جامعه های فارسی زبان، از رابعه بلخی و مهستی خجندی گرفته تا قرت العین و فروغ فرخزاد همه و همه در تنگنای تعصبات و کم بینی و کوتاه فکری جامعه پژمرده و پایمال شده است.

جایگاه شعر زن در حوزه زبان و فرهنگی که به خاطر شعرش آوازه جهان شده است به خاطر شعر گوناگون هنوز ناشناخته مانده است. این که نخستین زن شاعر این فرهنگ چه کسی بوده است را نمیدانم ولی از آنچه مانده است می توانیم قدیمی ترین آن را بیابیم. دارایدخت زن پادشاه تخارستان که بعد از حمله، اعراب با شوهرش به ژاپن پناهنده شد، اولین زن شاعر شناخته شده در حوزه فرهنگ ما می باشد دارایدخت در سال 654 میلادی از کندز در نخرستان به ژاپن رفت. او در سوگ شوهرش چنین می سراید:

آتش، سوزان نیز

ما نسردهم

رباید و پوشاند و نهد در انبان.

آیا ایدون نه گویند؟

ابر، آبی دیدار

کی بر رشته کوه، اباختر آویزان است.

از ستارگان گذرد، از ماه گذرد.^{1*}

*Ito, gikyo ; A Zoroastian prope name from the man yoshu . in : orient , to kyo, 1986, pp . 1-85.

در کتاب های تاریخ ادبیات ، بعضی اولین شاعر زن پارسی گوی را زنی ایرانی به نام زبیده همسر هارون الرشید می دانند. ولی نخستین زنی که از او کارهای فراوان مانده رابعه بلخی است. در کشورهای فارسی زبان امروزی تعداد کتاب هایی که به شعر زن پرداخته اند اندک است . اولین کسی که به این کار پرداخت فخرین امیر هروی می باشد . وی در زمان اکبرشاه در هند (نیمه قرن یازدهم) " تذکره جواهرالعجایب" را تهیه کرده کرد .کتاب دیگری که به شعر زن پرداخته است "نقل مجلس " اثر محمود میرزایی پسر فتحعلی شاه قاجار می باشد . "مشاهیرالنساء" کتاب دیگری است که محمد ذهنی افندی آن را به زبان ترکی نوشت و ترجمه آن به نام "تذکره الخواتین " در سال 1306هجری قمری با اضافاتی در هندوستان به چاپ رسید. در زمان ناصرالدین شاه ، محمد حسن خان وزیر (اعتماد السلطنه) (خیرات الحسان) را تهیه کرد که در سه جلد در سال های 1304،1305،1307 در تهران به صورت چاپ سنگی منشر شد.

در افغانستان "ماگه رحمانی" کتاب" پرده نشینان سخنگوی" را در سال 1328 در کابل منتشر نمود. پس از او علی اکبر مشیر سلیمی کتاب " زنان سخنور" را در سه جلد در سال 1331 در تهران منتشر کرد . از " رابعه تا پروین" در سال 1334 توسط محمد علی کشاورز صدر در تهران منتشر شد . در افغانستان دو کتاب یکی در سال 1365 به نام " زنان سخنسرا در پویه ادبی فارسی" توسط عطا و دیگری در سال 1367 به نام " زنان دری پرداز سده های 12 و 13 هجری " نوشته پروین سینا در کابل به چاپ رسیدند . از آخرین کتاب ها در این زمینه ، کتاب با عنوان " اوهام سرخ شقایق " (گزینی از اشعار زنان زمان) از خانم پوران فرخزاد در سال 1376 در تهران منتشر شد.

کتاب دیگری به نام " از رابعه تا پروین " توسط پروین شکیبا در سال 1377 در آمریکا به چاپ رسیده است که ظاهرا با استفاده از کتاب های " از رابعه تا پروین " کشاورز صدر و " پرده نشینان سخنگوی " ماگه رحمانی تهیه شده است. در تاجیکستان هم کتاب های ویژه شعر زن منتشر شده که از آن جمله است : " برگ سبز" با مقدمه گلرخسار ، شامل شعر بیست شاعره زن در سال 1987، " نوسفر " با مقدمه ، رحیم هاشم در سال 1985 ، "سه قلم " و " گل های نوروز " (نونهالان باغ ادبیات) در دو جلد در سال های 1997 و 1998 .



پروین سینا

با توجه به آنچه آمد در کشور های پارسی گوی کمتر به تاریخ ادبیات زنان پرداخته شده و یک مطالعه ، دانشگاهی و جدی در این مورد لازم است. نخستین کسی که این کار را در افغانستان انجام داد ماگه رحمانی بود که کتابی به نام " پرده نشینان سخنگوی " را تالیف کرد. در این کتاب فهرستی از زنان شاعر در طول تاریخ آمده است . ماگه رحمانی در آن زمان آموزگار جوانی بود که خلا ، چنین پژوهشی را حس کرده بود . وی این کتاب را به صورت یک سلسله مقاله نیز در مجله " آریانا " در کابل به چاپ رساند. ماگه رحمانی در دیباچه کتاب خود آورد : " در همه دوره های تاریخ فارسی می توان به نام زنان شاعر برخورد ، ولی عده آنان نسبت به تعداد شعرا کمتر و اشعارشان اکثرا از بین رفته است. هم چنین شرح حال این شاعران کمتر در دست بوده و بعضا حتی عصر و مولد آنها هم معلوم نیست و تذکره ها به صورت عمومی جز تذکار نام ، با تخلص و نمونه شعر چیزی راجع به آنها نگاشته نشده و ندرتا شرح مختصری در خصوص عهد و موطن با تعریف جمال و کمال شاعره موجود است . این امر زاده و نتیجه، موقعیت زبون و پست زنها در جامعه مشرق زمین می باشد. از این رو هر که بخواهد در خصوص زنانی که در ادبیات زبان فارسی سهمی دارند شرحی بنویسد و در اطراف آثار و اشعار ایشان بحث راند ، دچار مشکلات زیادی می گردد. چه اولا کمی اطلاعات اجازه نمی دهد شرح مفصل حیات آنها را به خوانندگان عرضه دارد ، ثانيا از سه رباعی و غزل ، بلکه اکثرا از روی یکی دو بیت ، درباره هنر شاعر چه قضاوتی می توان کرد؟ و در اطراف آن چه گفتگوهایی می توان نمود ؟ زنان مسلمان پرده نشین بودند و حتی نام و آثار ایشان اجازه خروج از زیر پرده را نداشت. اگر به تخلص های شاعران نظری بیاندازیم ، می بینیم که اکثر آنها به پرده نشینی و مستوری خود اشاره نموده اند . حجابی ، مخفی ، مستوره حجاب ، نهانی و ... این تخلصها خود دلیل گوشه نشینی و دوری صاحبان آنها از حیات اجتماعی می باشد . زنان در تمام دوره ، برتاریخ ، زیر بار جور جور و ستم مردان قرار گرفته ، از

تمام حقوق حیاتی و اجتماعی بی نصیب بوده اند ... فرهنگ حاکم تعلیم زنان را یک امر بی فائده و خطرناک می دانسته و یگانه وظیفه زن را خدمت به شوهر و نگهداری اطفال تعیین می کرده است .

اگر برای زنان امکان کمی هم برای تحصیل علم و کسب فرهنگ وجود داشت بیشتر نصیب دختران و همسران شاهان اسلامی بود . از میان این زنان شاعرانی ، مانند سلطانیه رضیه ، پادشاه خاتون ، نور جهان بگم ، زیب النسا ، دختران بابرشاه ، زنان و دختران فتحعلی شاه قاجار و غیره ظهور نموده اند . بعد از آن زنان طبقه ، امرا و نجبا به دریافت تعلیم نائل شده ، به شعر سرایی اقدام نمودند که اکثر ذیشان به دربار پادشاهان راه یافته و در حرم ایشان جای گرفتند . از طبقات دیگر جامعه تنها علما و ملاها به تعلیم دختران و زنان خود توجه می نمودند . زیرا در توده ، مردها قدرت اخذ تعلیم نداشتند ، چه برسد به زنها . اگر به حیات آن زنانی که بر خواهران خود امتیاز تعلیم را داشته ، خواستند از چوگات تنگ رسومات خارج ، و داخل حیات اجتماعی گردند و با مردان همسری کنند نظری اندازیم می بینیم که همه آنها در این راه ناکام شده اند .

رابعه بلخی که دختر نجیب زاده ای بود ، خلاف رسومات و عادات عصر خود ، بر غلامی عاشق شد و اگر چه شاید محبوب در شرافت و دانستگی از بسیاری از نجیب زادگان بهتر بوده باشد ، اما رابعه از نقطه نظر طبقه ، خود مرتکب گناه عظیمی شده و در نتیجه قربانی غرور خانوادگی و عرف و رواج بی رحمانه زمان گردید .

مهستی که صاحب روح بزرگ و شاهره هنرمندی بود ، تمام عمر همچو بلبل خوش الحان در قفس زرین ، در فضای تنگ و فاسد دربارهای شاه گنجه و سلطان سنجر سلجوقی گذرانید و چون حیات او مطابق قوانین آن زمان نبوده و با زندگی زنان همعصر او فرق تام داشت به فحاشی و بیببایی متهم گردید ...

چقدر خانم های باذوق و صاحب استعداد قربانی بی اعتنایی مردان شدند ! مستوره کردستانی در هر غزل و شعر خود از بی مروتی و بی وفایی و ظلم شوهر مینالد . محجوب هراتی و عاجزی هردو در اثر ظلم و بی رحمی شوهران در عنفوان شباب با دل های پردرد و آرمان هم آغوش مرگ گردیدند . مهری ، ضعیفی و چند تن دیگر از شاعرات مجبور بودند استبداد همسران پیری که هرگز به آنها علاقه و محبت نداشته و شاید به امر والدین تن به ازدواج به ایشان تن در داده بودند ، تحمل نموده از تمام خوشی های مشروع دنیا چشم پوشند و اگر از این وضع به تنگ آمده ، از آن سرپیچی می کردند ، فوراً به سزای خود می رسیدند . این چند تن از زنان نامور و مشهوری بودند که تاریخ اسم- های ایشان را ثبت

نموده و تا عصر ما رسانید ، ولی تعداد بانوان گمنامی که قربانی بی رحمی و ستم مردان ، محیط و رسومات و عرف گردیده اند از حساب بیرون است.

چقدر دل های پرآرزو و امید بدون آنکه از لذت حیات بهره ای ببرند در زیر خاک شدند. چه استعداد و قوه های روحی که شاید گوهر گرانبهائی به گنجینه علم و ادب افزودند ، بی اثر ، مفقود و معدوم شدند و بشر از وجود آنها هرگز فایده ای ندیده و حتی اطلاعی هم ندارند ! آنها رفتند و تاسف ما سودی ندارد، خدا کند آن استعدادهایی که از این به بعد به وجود خواهند آمد مانند آنها از بین نروند و بتوانند به جامعه و ادبیات خدمتی رسانیده ، از پاداش آن محفوظ گردند ... " * 2

ماگه رحمانی در اثر خود از شاعران پارسی گوی ، از رابعه بلخی و مهستی خجندی تا قرت العین ، سخن میگوید. بیشتر این شاعران در هند (36 نفر) زندگی می کرده اند. در تهران 19 نفر، شیراز 7 نفر، کابل 5 نفر، قندهار 3 نفر، آسیای میانه و خراسان 31 نفر که ده نفر آن در هرات بوده اند ، آذربایجان 5 نفر ، اصفهان 3 نفر ، کرمان 2 نفر و کردستان 2 نفر به سر می برده اند. از عده ای شاعر نیز نام می برد که محل زندگی آنها معلوم نیست. جمع همه این شاعران به 130 نفر می رسد. ما در اینجا اشاره ای به آنها نموده و پژوهشگران را به اصل کتاب و مقالات نشر شده در مجله " آریانا " رجوع می دهیم.

* ماگه رحمانی ، پرده نشینان سخن گوی ، نشر دولتی ، کابل 1328



ماگه رحمانی

* ماگه رحمانی، پرده نشینان سخن گوی، نشر دولتی، کابل 1328

رابعه بلخی جزو پیشگامان شعر فارسی بوده است که هم‌دوره رودکی و در زمان حکومت سامانیان در سده چهارم می زیسته است. بعد از او مهستی خجندی یا گنجه ای است که در اوایل قرن پنجم زندگی می کرده است. چکامه سرایان دیگر بدینقرارند. در سده ششم، سیده بیگم از جرجان و مطربه کاشغری، در سده هفتم، سلطان رضیه و فاطمه سام در دهلی؛ کوکب (ستاره بانو، دختر سعدی؟) در شیراز و پادشاه خاتون (لاله خاتون) در کرمان؛ در سده هشتم، جهان ملک در شیراز، هما در کردستان، عایشه مقربه و بنت البخاربه (بدون ذکر مکان) و دولت در سمرقند؛ در سده نهم زایری (بدون ذکر مکان) مهری (مهرالنسا) بیدلی و بی بی، آفاق جلایر و ماه در هرات، نهانی در کرمان و زیبایی خانم (بدون ذکر مکان) عصمتی خوافی در خواف، نهالی در سمرقند و گلشن در دهلی به سر می برده اند.

چکامه سرایان سده ده عبارتند از؛ آقا بیگم (شمال افغانستان)، نهانی شیرازی در شیراز، حجابی در استرآباد، آتونی در هرات، آرزوئی در سمرقند، فعیفی (بدون ذکر نام)، ماهی خانم در تبریز، جهان در تبریز، حیات در شیراز، پرتوی در تبریز، کامله بیگم، نهانی دهلوی، گلبدن بیگم، گلرخ (گلچهره بیگم)، سلیمه بیگم در دهلی و نهانی اکبرآبادی در اکبرآباد. در سده یازدهم؛ بنت اصفهانی در اصفهان، فصیحه (جمیله اصفهانی) در اصفهان، هرات و دهلی، نور جهان بیگم، آرام، فنا، بزرگی، گلشن

، جهان آرا بیگم ، زینت و امانی در دهلی و جانان بیگم در قندهار می زیسته اند. در سده دوازده ؛ لقا در یزد ، خدیجه سلطان در اصفهان ،چندا (مه لقا) در حیدر آباد، گناه بیگم (بدون ذکرنام) و عایشه افغان در کابل زندگی می کرده اند . در سده سیزدهم به غیر از رشحه در اصفهان بیشتر شاعران این دوره در زمان فتحعلی خان قاجار هستند که عبارتند از حاجیه ، مستوره ، آغاباجی ، زبیده خانم ، فخری ، عصمت ، عفت ، ماه تابان ، حاجیه ، خاور ، عقاب و قمر خاتون ، سلطان ، حاجی گوهر خانم ، مریم خانم (دختر فراهانی) ، جهان خانم (دختر امیرکبیر) ، در تهران و طیبه در شیراز . سایر چکامه سرایان این زمان عبارتند از مهر ارفع جهانبانی در تهران ، عصمت بیگم (احتمالا در خواف) ، حیران خانم در تبریز ، ماه شوکت خانم (مستوره) در کردستان ، قرت العین در تهران ، محبوب هراتی در هرات ، مستوره ، غوری در غور ،بی بی سنگی در کابل ، شاجهان بگم (بدون ذکرجا) ، مریم کنیزاک ، و صنوبر عاجزه در هرات ، گوهرک کابلی ، آمنه فدوی و ببوجان در کابل ، آغا کوچک ، ام هانی (بدون ذکر جا) و فاطمه سلطان خانم (بدون ذکر جا).

افزون بر این 94 نفر فهرستی از 32 شاهر دیگر آمده است که با نمونه ای از اشعارشان آمده و با کسی از شرح حالشان که عبارتند از: آغا دولت در سبزواری ،بیگم دهلوی در دهلی ، پری در نیشابور ، تصویر هندی در دهلی ، جمالی در تبریز ، جهانی در دهلی ، حجابی در آسترآباد ،حجابی در گلپایگان حیاتی در هرات ، دختر(عصمت سمرقندی) ، دلشاد خاتون در بلخ ، ذلیخا در دهلی ، عایشه سمرقندی در سمرقند ، عاجزی در فیروزکوه ، عصمت سمرقندی در سمرقند ، گوهر خانم در آذربایجان ، فاطمه خراسانی در خراسان ، لطیف در افغانستان ، محوی در قم ، مخدومه یزدی در یزد ، نظیر در شیراز ، نسایی در نساء، نهانی قاینی در قاین ، همدی در جرجان و یاسمن بو در دکن . شاعران دیگر به نام آفاقی ،بلیغه ، جلائی ، حسنیه بیگم ، ریحانه مجنونه ، و صراحی بدون اینکه زمان و مکان زندگیشان آورده شده باشد . شرح زندگی یا نمونه از اشعارشان آمده است . از شاعرانی نیز به نام های لاله از هندوستان ، بختیاری ، عفاف ، شاهدخت و فاطمه قوال نیز نامی آمده است .بدون هیچ گونه شرح حال و نمونه اشعار ...

همانطور که آورده شد ،ماگه رحمانی در این زمینه کار ارزشمندی کرده است . با مطالعه اثر وی بی توجهی به ادبیات زنان در کشور های فارسی زبان بیش از پیش آشکارتر می شود.

کتاب " شعر زنان در افغانستان " تلاشی است در راستای کارهای ارزشمندی است که پیشینان در این زمینه کرده اند. این کتاب دو بخش را دربرمی گیرد .بخش نخست شعر زنان پارسی گوی را تشکیل می دهد و در بخش دوم نمونه ای از لندی های زنانه آمده است . گردآوری این مجموعه از پنج سال پیش

آغاز شد. شعرهایی که در این مجموعه آمده به چندین گونه گردآوری شده اند. پاره ای از این شعرها را شاعران آنها برای ما فرستاده اند. پاره ای دیگر از مجلات و کتاب ها برگرفته شده است

پاره ای را نیز ادیبان افغانستانی چون دکتر احمد جاوید، دکتر اسدالله حبیب و رهنورد زریاب و... فرستاده اند. راه های گوناگون تهیه شعرها سبب شده است که ما برای بعضی از شاعران نتوانیم عکس و شرح حالشان تهیه کنیم. از فرصت استفاده کرده از تمام کسانی که به ادبیات افغانستان علاقمندند خواهش میکنیم که کمبودها و ایرادهای کتاب را بر ما ببخشند. و اگر می توانند ما را در کامل کردن این کتاب برای چاپ های بعد یاری کنند. از شاعرانی که کارشان به طور ناکامل آمده است نیز خواهش میکنیم نمونه، جدید کار خود را به اضافه عکس و شرح حالشان برای چاپ مجدد این کتاب بفرستند.

با توجه به شرایطی که بر هیچکس پوشیده نیست دسترسی به شاعران زن افغانستان که در سراسر دنیا پراکنده اند، بی نهایت دشوار است به عنوان نمونه، تمام شعرهایی که از پاکستان توسط استاد واصف باختری به پارسی فرستاده شد در راه گم شد و هیچگاه به دستمان نرسید. با کوشش فراوانی که در عرض این چند سال شده است که شاعری از قلم نیفتد، مطمئناً شاعران ارجمندی هستند که نام و شعرشان در این مجموعه نیامده است. پیشاپیش ما از آنان پوزش می طلبیم. از آنجا که آوردن همه، شعرهایی که به دست ما رسیده بود امکان پذیر نبود و ما ناگزیر از انتخاب شعرها بودیم. به خواهش انتشارات خاوران این وظیفه، دشوار را شاعر ایرانی آقای محمد جلالی چیمه (م. سحر) برعهده گرفتند و در انجام آن صمیمانه کوشیدند که بسیار سپاسگزاریم.

ما در این مجموعه بیش از شصت شاعر زن را معرفی کنیم. شاعران به ترتیب حروف الفبا آمده اند. ما در این کتاب نمی خواستیم شاعران برگزیده افغانستانی را بشناسیم. هدف ما گردآوری مجموعه ای بوده که بتواند گسترش فرهنگ و سرودن شعر را در میان زنان افغانستان نشان دهد. به این جهت سبک های گوناگون شعری کنار هم آمده اند که گاهی از نظر ارزش برابر نیستند.

از دوستانی که برای تهیه این مجموعه کمک کرده اند، علاوه بر تمام شاعرانی که از بیشتر نقاط دنیا نمونه ای از کارشان را فرستاده اند، از خانم ماگه رحمانی، دکتر احمد جاوید، دکتر اسدالله حبیب، رهام اشه، رهنورد زریاب، دکتر آصف فکرت، دکتر واصف باختری، ضیاگل باختری، ضیاگل سلطانی، لیلی عنایت، سراج، آویده هاشمی، دکتر پروان جمشیدی، ذلیخا و علی داد رحمانی، عالیه و محمد کاظم، دکتر اکبر، سابرینا نوری، ولی محمد نوری، لیلا صراحت روشنی، ثریا واحدی و هما ولی سپاسگزار می کنیم.

در بخش دوم این مجموعه لندی ها آورده شده است . لندی ها تک بیتی های پشتو هستند که به طور شفاهی در طی سده ها توسط پشتون زبان ها سروده شده اند. معلوم نیست که لندی ها در چه زمانی و توسط چه کسانی سروده شده اند . ولی هرکسی لندی را سروده باشد ، کوشش کرده است که در آن تصویر یک آرزو ، یک لبخند ، آه و یا اشکی را نشان دهد . تعداد لندی ها را تا صد هزار برآورد کرده اند . هنوز کتابی وجود ندارد که تمام لندی ها در آن جمع شده باشند .^{3*}

آنچه ما در این مجموعه آورده ایم از کتابی است که "لندی ها" نام دارد . این کتاب در سال 1991 توسط آکادمی علوم جمهوری های تاجیکستان و افغانستان در شهر دوشنبه زیر نظر بهرام شیر-محمودوف با همکاری دادجان عابدیف به چاپ رسیده است . "گزینش لندی ها و گزارش آن به زبان دری" توسط محمد رحیم الهام صورت گرفته است. ما از این کتاب به صورت دستخط پخش شده است. لندی هایی که گویندگان آن شاید به زنان بوده اند انتخاب کرده ایم و از آقای نجیب منالی خواهش کرده ایم که آنها را بررسی و به طور نهایی انتخاب نمایند. آقای نجیب منالی این منت را بر ما گذاشته اند و متن پشتوی آن را نیز آماده کرده اند و ما در اینجا از زحمات ایشان سپاسگزاری می کنیم . از آنجا که بعضی از شاعران زن در افغانستان فقط به زبان پشتوی شعر می سرایند . علاقمندان شعر پشتو را به کتاب "دوژمو بهیر" (کاروان نسیم ها) از خانم آریون یون ، که در سال 1998 توسط کتابخانه ، دانش در پشاور پاکستان به چاپ رسیده است ، رجوع می دهیم. در این کتاب نام 71 شاعر و نویسنده آمده است که از آن میان فقط 60 نفر شاعر هستند. با توجه به آنچه در کتاب "کاروان نسیم ها" آمده و آنچه ما در این کتاب آورده ایم می توانیم به این نتیجه برسیم که تقریباً ده درصد زنان ادیب توانسته اند آثارشان را به چاپ برسانند.

اگر این کتاب امروز در دست شما قرار دارد به خاطر کوشش و توجه فراوانی که آقای بهمن امینی ، مدیر انتشارات خاوران ، برای تهیه آن کرده اند . ما در اینجا از ایشان بسیار سپاسگزاریم. تهیه این مجموعه سبب شد که انجمن رودکی و انتشارات خاوران با همکاری یونسکو بتوانند زمینه ای برای بازگشت زن در افغانستان را در یونسکو فراهم آورند . این کتاب برگزیده ای از آن دو کتاب مستقل به زبان های فرانسه - فارسی (با همکاری خانم آویده هاشمی ، پاریس) و انگلیسی - فارسی (با همکاری خانم لیلا عنایت سراج، ژنو) آماده شده اند، به همین مناسبت و همزمان توسط انتشارات خاوران در ژوئن 2000 منتشر می شوند.

* برای آگاهی بیشتر درمورد لندی ها به مقاله ، "لندی ها :الگوی جهان بینی پشتون" در کتاب پژوهش در فرهنگ باستان شناسی و شناخت اوستا ، دکتر سلیمان لایق ، جلد دوم ، صفحه 545-581 ، به کوشش مسعود میرشاهی ، انجمن رودکی ، 1998 مراجعه شود . در همین جلد مقاله ، دیگری به نام "پشتو" :زبان پشتون ها از دکتر مجاور احمد زیار ، صفحه 489-531 آمده است .

شعر دری



آذر هما

هما محتسب زاده آذر در سال 1320 در هرات به دنیا آمد . اولین شعرش در بیست سالگی در مجله در هرات منتشر شد . فارغ التحصیل دانشکده ادبیات کابل است . در سال 1374 کابل را ترک کرده و اکنون در آلمان زندگی می کند.

فریاد

من از فضای خالی از آئینه و بهار

از اندرون کلبه ء تاریک

بی نور و بی سرود

از شهر بی درخت

بی شادی و سرور

فریاد می کشم

من از دیار بی هنران بر سریرها

از قلب های عاشق آماج تیرها

از کوچه های سرداب

از انجماد دریا

از مرداب فریاد می‌کشم

ز آنجا که میخ‌ها

بر تارک بشر

کوبیده می‌شوند

ژ آنجا که خون و مغز جوانان و کودکان

از سنگفرش کوی و خیابان و رهگذر

رو بیده می‌شوند

از دشنه‌های کینه‌ء بیگانه دوستدار

از انجماد قامت مردان فراز دار

از غرش هراس برانگیز بمب‌ها

از دخمه‌های تیره و بی‌روزن

بی‌نور، بی‌هوا

فریاد می‌کشم

ز آنجا که سال‌هاست تابوت نعش نهضت آزادگی

بر دوش جاودان جنون می‌گردد

من از گلوی زخمی مادر

من از گلوی زن

زیر فشار پنجه بیداد اهرمن

فریاد می‌کشم

فریادهای خفته به غمخانهء درون

آوای نارسا

باری

از این فضا

وین محبس عذاب ندانم چسان رهید

گر بشنوید دوزخیان این نوای من

خاموش می‌کنند به خواری صدای من.

جهان می‌سوزد

تا عشق تو در دلم نهان می‌سوزد

جانم ز غمت شراره سان می‌سوزد

ای کشورم ای همیشه در خاطر من

از هجر توام روح و روان می‌سوزد

هرگاه به یادت غزل آغاز کنم

از یاد تو خامه م زبان می‌سوزد

زان شعله که دشمنت به جان افکنده است

بر پیکر ما تاب و توان می‌سوزد

پاییز فشرده ایم و گویی با ما

در خانه ، فصل ها زمان می‌سوزد

دور از تو در انجماد الفت محصور

جان باتو در آتش روان می‌سوزد

ما خیل پرندگان هجرت تا چند

نظاره کنیم کاشیان می‌سوزد؟

رابعه اثیر

در سال 1292 در لودهیا در هند دیده به جهان گشود و در بهار 1316 در سن 24 سالگی در کراچی دیده از جهان فرو بست. پدرش را در سن شش ماهگی از دست داد و مادرش نیز کمی پس از مرگ رابعه در گذشت. از رابعه نیز فرزندی نماند. رابعه نزد مادرش شعر آموخت و علاقه فراوانی به حافظ، صائب، نظامی، سعدی و مولوی داشت. سپس مجذوب بیدل شد و شعر را از سر تقنن می -گفت. اشعار او توسط شوهرش محمد اثیر جمع آوری شده و در سال 1364 در کتابی به نام "الاغ لاله" در کابل به چاپ رسید.

اشک ندامت

از شیوه ات که به خون آرمیده است
چشم به غیر اشک ندامت نچیده است
آغوش حسرتم ز خیالت تهی میاد
چشمم به راه شوق تو آینه چیده است
جز تو کسی گذر نکند در خیال من
تنها خیال روی توام نور دیده است
جز من چنانکه کس ز وصال گلی نچید
یک گل کسی ز گلشن حسنم نچیده است
بامن بگو کجا روم از بند دام تو
آنک او به بوی وصل تو از خود بریده است
ای آنکه نور دیده ء فرش راه توست
باز آ که بی تو صبر و قرارم رسیده است
گفتی که ز پیکر تو می کنم جدا
اما وفای عهد تو راکس ندیده است
اکنون که فرصت است وفا کن به عهد خویش
کی "رابعه" ز تیغ تو گردن کشیده است

مادر

مرا از بهر غربت زادی و پروردی ای مادر؟
شکار درد و غم اندر جهانم کردی ای مادر
من از تو هرچه دیدم مهربانی و محبت بود
ازین دخت ستم پرور چرا دلسردی ای مادر
بدرد غربت و آواره گردیها گرفتارم
زدردت من بدرد و تو زمن پردردی ای مادر
بدرد غربت و آواره گردیها گرفتارم
زدردت من بدرد و تو زمن پردردی ای مادر
فدایت جان و دل اندر قدومت خاک میبوسم
به چشمم پابنه در هرکجا میگردی ای مادر
بعالم هیچ چیزی جز رضای تو نمیخواهم
که روز و شب ز بهرم غصه و غم خوردی ای مادر
بکابل شادمان بودی و از آنجا در بدر گشتی
به این بتخانه همچون غم چرا روی کردی ای مادر
نصیب ما ازین دنیا به غیر از درد و محنت نیست
تو هم چون من درین عالم سراپا دردی ای مادر
غریب و بی کس و آواره گرد کوچه و کویم
که از میهن به خاک غیر روی آوردی ای مادر
در این عالم کسی سرگشته تر از ما نمی باشد
تو در این آسیا کمتر ز خاک و گردی ای مادر
درین حسرت سرا جز محنت و خواری نمی بینم
مگر از درد و داغ و ماتم پروردی ای مادر
امید و آرزوی من در این عالم همین باشد
که با من عاقبت سوی وطن برگردی ای مادر

وطن همچون بهشت و ما سیه روزان از آن محروم
بدوزخ مانده ای در آتش و دلسردی ای مادر
نصیب ما و تو باشد به عالم خون دل خوردن
به کنج بیکسی در غم کشیدن فردی ای مادر
ز آغوشت مرا نگذاشتی هر جا در این عالم
مسیر هولناک خویش را طی کردی ای مادر
چو جاننت می پرستم "راضیه" راضی شو از فرزند
مبادا ببینمت از " رابعه " دلسردی ای مادر



نفیسه ازهر

دارای درجه دکترا در تاریخ و حقوق از روسیه ، نفیسه ، تخلص ازهر، دوران دبیرستان خود را در افغانستان گذراند و پس از پایان تحصیلات دانشگاهی در کابل در آکادمی علوم استخدام شد. اولین شعراو در سال 1360 در کابل به چاپ رسید.

عید نوروز

مادرم دست من و خواهرم خینه کند

در شب تار سیاهی

که به خود پیچیده است
مثل پندک به بهار
صبح چون باز شود
گلک عید از خنده زنان جلوه کند
مادرم دست من و خواهرم خینه کند
دست او گرم محبت
دل من سرد
که سرما به سر من زده بود
کوهی از درد فراوان
که اگر عید شود
به چه خشنود شویم؟
همه جا ویران است
و در آغاز بهاران
گلکی نیست به شاخ
آب در باغ زرفقار خود استاده که جنگ
خون در آن افکنده است
مادرم دست من و خواهرم خینه کند
خواهرم شاد
که فردا عید است
خبرش نیست
که مردم همه ماتم زده اند
و من و مادرم
سوگواریم که مردم همه ماتم زده اند

فصل یاس

یا رب ، روان من زجه با رنج خسته اند؟

پرکنده ام،نگر، پرو بالم شکسته اند

یا رب تو التماس شب تار من شنو

درهای آرزو به رخ من ببسته اند

نخل تن فسرده ء من از جوانه ماند

آیا چه کسی صدای مرا از ترانه ماند

زان شعله، صدا قد افراخت از دلم

اینک سزاش داغ دو صد تازیانه ماند

یا رب،چرا روان من آزرده می شود؟

قلبم،در این فضای غم افسرده می شود.

افکنده اند پرده ء ظلمت بروی زن

این رنجهای زکیست که گسترده می شود؟

یا رب صدای ناله ء این انجمن شنو

از گیرماندگان قفس ، درد زن شنو

در پرده های تیره ء ظلمت نوا کنند

فریاد بی صدا زنی بی سخن شنو

من گرچه خامشم دل من هست بیقرار

جز بوی یاس نایدم از غنچه ء بهار

از نقش داغ پرشده گلبرگ درد من

خون می چکد به حال من از نغمه ء هزار

مستوره افغان

زیبده با تخلص مستوره در سال 1287 خورشیدی در کابل متولد شد. در سال 1302 وارد مکتب نسران دوره امانی شد. در سال 1332 مدیر موسسه خیریه نسوان و در سال 1338 عضو افتخاری انجمن نسوان می شود. مدارس خیاطی در کابل زیر نظر او اداره می شد. وی در سال 1353 در کابل در گذشت. از وی کتابی در دسترس نیست.

ستم به زن

از زن زار و خون جگر باشد

مثل مرغ شکسته پر باشد

زندگی در قفس بلای تن است

این مصیبت را چرا برای زن است

وای از ما زنان در زنجیر

چادری بر سریم و جنس اسپر

همه محبوس گوشه های اتاق

شوهر مستبد زند شلاق

زن درین ملک بی سروسامان

نه گلی ببیند و نه آب روان

چون خریطه است چادری زن را

زن نبیند صفای گلشن را

تا که زن چادری به سر باشد

روزگارش ازین بدتر باشد

کاش این چادری کنار رود

این خریطه ز روی کار رود

تا به کی

از بلای چادری هر یک سیه پوشیم ما
این همه ذلت برای جمع نسوان تا به کی
مردمان در آسمان علم و فن برخاستند
لیک ما در پرتگاه جهل غلتان تا به کی
در اروپا حق رای و کار بر زن داده اند
زحمت ما روا دارند مردان تا به کی
غریبان آرند احترام زن بجا
لیک اینجا جنس زن بیقدر یاران تا به کی
کاش گردد باز چشم بینش مردان ما
تا بهم گویند قید زن به زندان تا به کی
تا به کی سلب است حق زن درین شهر و دیار
ما زنان مستوره ، صاحب در دونالان تا به کی

آزادی

بلبل شیرین سخن خوش صدا
گشت گرفتار به دام از قضا
چون تن خود یافت گرفتار بند
دید روان زار و دلش مستمند
چشم گشود و قفسی تنگ دید
پای توانای خود لنگ دید
گفت تقو باد به این زندگی

نیست مرا حوصله ء بندگی
گرچه مرا ناز و نعم می دهند
دانه و آبم پی هم می دهند
لیک چه حاصل که نباشد توان
بهر من خسته دل ناتوان
تا که به آزادی و روح شاد
در چمن و باغ به هر بامداد
دور ازین کلبه ء رنج و محن
خاطر آسوده نمایم وطن
سیر و فضای چمنستان خوش است
منظره ء دلکش بوستان خوش است
هیچ گزندی به گلستان مباد
طرفه ضرر جانب بستان مباد
هر که به هر بوم و بر آزاد نیست
بی همه شک خاطر او شاد نیست
نعمت آزادی عجب نعمت است
عزت و اجلال ز حریت است
گفته "مستوره" شنو شاد زی
زندگی ار میکنی آزاد زی

عایشه افغان

در نیمه ء قرن 12 در کابل تولد یافت. از بیست سالگی شروع به سرودن کرد. گویند که اولین شعر خود را در حضور تیمور شاه درانی در ستایش او گفته است. عایشه دارای دیوانی است که در سال 1232 هـ

. ق آن را به پایان رسانده است . این دیوان در سال 1305 در زمان امیر عبدالرحمان خان به چاپ رسیده است .

در تفکر حیرانم ...

حالتی عجب دارم خویش را نمیدانم
کیستم کجا بودم در تفکر حیرانم
گاه مست و مدهوشم گه ز سر رود هوشم
گه به بزم عاشقان گه به گل پریشانم
گه چون صبح نورانی گه چو شام ظلمانی
گه به تخت سلطانی گه فقیر و حیرانم
گه روم به می خانه گه روم به بتخانه
گه روم سوی مسجد گه بنکر قرآنم
گه عشق می ورزم گه چو شمع میسوزم
گه به مجلس رندان گه چو ابر نیسانم
گه شوم چو دیوانه گه شوم چو فرزانه
گه چو ابر گریانم گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون گه میشوم مجنون
گه پی شفای خویش گاه ترک درمانم
گه روم سوی صحرا ، گه نشسته ام تنها
گه چو عاشق مجنون گه بسک رندانم
گه به حیرت عایشه گه بفکر اندیشه
گه زغم جگر ریشم گه زخود گریزانم

خوشبختی

پنج روزی به جهان خرم و خندان بودن
خوشر از مملکت و تخت سلیمان بودن
ساقیا فصل بهار است غنیمت دانش
ساغر می به کف و جانب بستان بودن
سبزه و آب روان و دایر شیرین سخنی
بیخود و مست و خراب از می عرفان بودن
مهوش کلرخ گل پیرهن گل بدنی
گرمسیرت شودت فرح دل و جان بودن
یکزمان بی می و معشوق مباش ای عاقل
تا یکی غافل ازین بازی دوران بودن
حلقه ۷ پیر مغان کن در گوش
خادم دیرشو و بر همه سلطان بودن
خوش بود عشق بتان لیک به هنگام شیباب
عهد پیری چو شد از خویش گریزان بودن
گر به افلاک رسد قصر نشاط و طربت
آخر از فعل بد خویش پشیمان بودن
دارم امید به لطف و کرم ربانی
جامه مغفرتم خلعت ایمان بودن
عایشه گر شرف کون و مکان می طلبی
طلب کوی حرم شاه خراسان بودن

چشم براه

شیرین صنما دوش تو مهمان که بودی
پروانه منم شمع شبستان که بودی

در آرزوی وصل تو عمرم شده بر باد
فارغ زمن و بنده ء فرمان که بودی
ای سرو قد لاله عذار شکرین لب
محبوس سر زلف پریشان که بودی
ترسا صفت حوروش حور مثالی
گو بهر خدا رهنز ایمان که بودی
رفتی ز برم چشم دچار است به راهت
خود مردمک دیدهء گریان که بودی
در بادیه هجر و فراق من مضطر
مجنون صفتم لیلی دوران که بودی
در باغ جنان نیست گلی جز گل رویت
ای سرو روان زینت بستان که بودی
ای دل به تو "عایشه" بگو شرح حکایت
افتاده تو در چاه زنخدا که بودی.



سمنبوی بادغیسی

سمنبو (سمن) در سال 1308 در بادغیسی به دنیا آمد. با اینکه بیسواد بود، شعر فراوان می-سرود. در سال 1346 مجموعه ای از او به نام "ناله های سمنبو" در کابل و در سال 1350 "گل‌های سمنبو" در هرات و گزیده اشعار سمنبوی بادغیسی در کابل در سال 1368 به چاپ رسیدند.

شاخه خشک

بیسوادم در حیات خویش خوار افتاده ام
مثل مجنونم به دشت و کوهسار افتاده ام
صبر و آرام و قرارم رفت در هجر نگار
همچو آب چشمه ام در رهگذار افتاده ام
ای خدا من شاخه خشکم به رحمت سبز کن
زانکه من از مخلصان چاریار افتاده ام
در جهان گل دیده ام اما گل بی خار نه
من همان خارم که از گل برکنار افتاده ام
بیسوادم من و سمنبو گفته ام این شعر را
شاعرم از بیسوادی دلفگار افتاده ام

شاعره به مزار رابعه بلخی

رابعه آن افتخار شهر بلخ
لذت دنیا به کامش گشته تلخ
بود عشق آسمانی در دلش
مهر یزدان بوده در آب و گلش
دلربای نکته سنج دلنواز
محرم ارباب عشق و اهل راز
عشق پاکی در دل او جا گرفت
در دو عالم کار او بالا گرفت
لیک افسوس از جفای روزگار
تهدمتی بسته به اهل دیار
تا برادر بد گمان شد بر سرش
شد به فکر مرگ و قتل خواهرش
آن نهال نوجوان ناکام شد
عشق او منظور خاص و عام شد
مرد و زن شد عاشق دیدار او
عالمی همچون (سمن) خوشدار او

داغ دل

دوستان این دل بیمار مرا یاد آرید
صبرکم ، محنت بسیار مرا یاد آرید
روز روشن چو به هم بزم طرب باز کنید
تیره گی های شب تار مرا یاد آرید
ابر نیسان چو گهر بار شود فصل بهار

گریهء دیدهء خونبار مرا یاد آرید
در صف لاله رخان چون به تماشا نگرید
داغ های دل افگار مرا یاد آرید
در چمن بر گل و سنبل چو نظر بگشایید
طره و عارض دلدار مرا یاد آرید

خالده بارش

غمنامه

غمنامه ، بهار

تندیس سیاه کوچ

قاموس ذهن من

از نام سبز رستن و بار آوری تهیست،

زیرا،

در هر بهاره،

جای گیاه،

نیزه ، ستیز

سر می کشد ،

گلوی کسی ،

پاره می کند.

از فریاد تا شکفتن

چقدر می خواهم

غم تنهایی را

به تن واژه ، سبز

باز فریاد کنم

چقدر می خواهم

روح ویرانم را

فقط از نام خودت

خوب آباد کنم

کاش بتوانم.

آیا

به گاهیکه دگر از هیمه و هیزم،

نشانی نیست در خانه

و دود ،

با دیگران ها و تنور خانه

بیگانه ست

در آن گاهیکه دیگر،

کودکی خسته شدست از دست انداختن به دامان پدر یا مادرش

در نیمروز تلخ

و دیگر،

آم صدای "نان می خواهم، فقط یک توتۀ نان خشک"

از تنگنای درآلود گلوگاهش

نمی آید

فقط آواز دردناک کسی را.

می شنوم از سایه ء دیوار،

که می گوید:

"چرا پای زمان لنگ است،

هنگام عبور از کلبه ،متروک ما آیا؟"

پری بدخشی

شیشه تقوی

چشمی که باز نیست به روی تو بسته به

دستی که دامن تو نگیرد شکسته به

بر خاستی قیامت کبرا بلند شد

بنشین دمی که فتنه محشر نشسته به

حرفی که درد عشق ندارد نهفته خوش

آهی که بی اثر بود از دل نرسته به

جان را که نسبت است بر آتشگه وجود

پیوند اگر بغیر تو باشد شکسته به

چون می رسد از خاطرت از خاطر ملام

قاصد هلاک و بال کبوتران شکسته به

امشب چراغ ، نشئه ء "پری" می دهد به بزم

زاهد بیا که شیشه تقوا شکسته به

مخفی بدخشی

این شاعره افغانی در نیمه دوم قرن گذشته در فیض آباد مرکز ولایت بدخشان تولد یافت. پدر مخفی میرمحمود شاه بدخشی از اعقاب امیران بدخشان بود و مردی فاضل و هنردوست به شمار می رفت. مخفی تحصیلات نزد پدر به اتمام رساند و با امکاناتی که وی فراهم آورده بود به فراگیری ادبیات و علوم دینی پرداخت. وی در سنین نوجوانی به سرودن اشعار زیبا و دلنشین آغاز نمود. چیزی نگذشت که در عرصه شاعری صاحب نام شد. مخفی در حومه غربی شهر فیض آباد زندگی می کرد و بیشتر اشعار خود را در آنجا سرود. از مخفی یک دیوان، که اشعار آن را خود وی از بین سروده هایش انتخاب کرده، به یادگار مانده است.

آهسته آهسته

خط آمد بر رخت ای سیمتن آهسته آهسته
برون شد سبزه ات گرد چمن آهسته آهسته
ببین ای باغبان گل کرد آن حرفی که آن میگفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته
بت نامهربانم مهربان گردید میترسم
مبادا بشنود چرخ کهن آهسته آهسته
به صد افسوس به طفلی را که بفریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته
فدایت جان من قاصد چو بردی نامه ام سویش
زمانی هم بگو احوال من آهسته آهسته
خوشا فصل بهار و قندهار و دوستان باهم
که می گشتیم در گرد چمن آهسته آهسته
نبودت گر سر آزدن "مخفی" چرا گفتی
سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

شکوه از دل

مرا از دوستان دارد جدا دل
ندانم تا چه دارد مدعا دل
ذلیخا روی یوسف دیده می گفت
محبت گاه باشد کهر با دل
صبوری از دل عاشق مجوید
کجا صبر و کجا عاشق کجا دل
نداری رحم بر عالم تو ای شوخ
ندانم در برت سنگ است یا دل
غلط باشد اگر خود را بگویم
چرا دادم به یار بی وفا دل
ملامت نیستم ، نادیده بودم
مرا افکند آخر در بلا دل
تو هم بی ما به کوی یار گردی
الهی خون شوی ای بیوفا دل
غم جانان چو با من آشنا شد
زمن شد "مخفیا" نا آشنا دل

پروانه باش

ای دل از عیش دو عالم یک قلم بیگانه باش
وی جنون در وادی عشقش برو مردانه باش
باش در صحرا چو مجنون شاه ملک بیغمی
شو برون از قید و غم فارغ ز فکر خانه باش
همچو بلبل بر سر هر شاخ گل افغان مکن

در طریق سوختن خاموش چون پروانه باش
سینه را مجنون بساز و دل به یادش سجده دار
خواه در دیر مغان و خواه در بتخانه باش
بار محنت بر ندارد خاطر آزردهگان
خود می و خود ساقی و خود ساغر و پیمانہ باش

ناهید بشر دوست

در سال 1344 در کابل زاده شد آموزش خود را در دبستان بی بی مهر و دبیرستان آریانا به پایان رسانید.
در سال 1359 وارد دانشکده علوم در رشته زمین شناسی شد و در سال 1363 تحصیلات خویش را به
پایان رسانید و به شغل خبرنگاری پرداخت.

تبسم های شوق

از غلو قامت سبز بهار
طرح هستی واژه بالا کشد
هر چه آمد از تبسم های شوق
نقش لبخندی به سوی ما کشد
دیده تا بگشوده ام تصویر تو
در میان سبزه ها غوغا کشد
فصل چشمان سیاه ناز تو
راز نرگس را بسی والا کشد
از طلوع سبز جنگل واره‌ی
تا خیالم قامتت تنها کشد
رقص اندام درختان غلو
سالها یاد تو را اینجا کشد
ای همیشه در خیالم سبز سبز

تا کجا در غربتت دل پا کشد
باز گرد دست مرا گرمی بده
تا به فصل سرد من سرما کشد

رابعه بلخی

رابعه دختر کعب غزاداری از شاعران معاصر رودکی و در سده چهارم می زیسته است . در وصف
رابعه همین بس که وی نخستین شاعر پارسی گوی شناخته شده است . عاشق می شود و برادرش او را
به همین سبب می کشد. ادیبان بسیاری شرح حال او را به نظم در آورده اند.

بهار بلخی

ز بس گل که در باغ ماوا گرفت
چمن رنگ ارژنگ مانا گرفت
صبا نافه مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنا گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
به می میماند اندر عقیقش قدح
سرشکی که در لاله ماوا گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر
که بدبخت شد آنکه دنیا گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم
نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسا گرفت

وزش باد

فشانند از سوسن و گل سیم و زر باد
زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان آب
نمود از سحر مانی صد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر
دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر
که جان افزود خوش خوش در شجر باد
اگر دیوانه ابر آمد چرا پس
کند غصه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنگ
از این غمازه صبح پرده در باد
برای چشم هر نااهل گویی
عروس باغ را شد جلوه گر باد
عجب چون جسم خوشتر می رود خواب
چرا افکند گل را در سحر باد

زنجیر عشق

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ای مستمند

عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بیاید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
ز هر باید خورد و پندارید قند

بی دلی

همسر شیخ عبدالله از شاعران نامی هرات بوده است و در دوره تیموریان هرات زندگی می کرده است.

من مسکین به سر کوی تو هر چند دویدم
غیر آهی و سرشکی ز دل و دیده ندیدم

روم به باغ و نرگس دو دیده وا کنم
که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم



پروین پژواک

در زمستان 1345 در کابل به دنیا آمده است. در دبیرستان ملالی و دانشکده پزشکی در رشته کودکان تحصیلات خود را به پایان رسانده است. از سال 1371 در اثر شدت گرفتن جنگ های داخلی در افغانستان راهی دیار غربت شده است و اکنون در کانادا زندگی می کند. آثار او بیشتر شعر، داستان کوتاه و نوشته هایی برای کودکان را شامل می شود.

زمستان

هر صبح که از خواب می خیزم

بر شیشهء یخ گرفته

با سرانگشتان گرمم

نام تو را می نویسم

و از لابلای آن به بیرون می نگرم

که کی بهار می آید؟

صدف

دلم را با آنکه مهر تو در آنست

برایت نمی دهم

ترسم

مهرت را از آن گیری

و دلم را به دور افکنی

چون مردمانی که مروارید را به گردن می آویزند

و صدفش را دور می ریزند.

رستاخیز

دل شب دریده گشت

آفتاب نیمه شب طلوع کرد

رنگ ماه پریده گشت

کوه و دریا به هم آمد

گورها گشوده گشت

و سیلی جوان

چون خیل زنبور که به کندوی عسل

به دل مادر روانه گشت.

...

پسرم ، آه پسرم کجا بودی؟

مادر، در پای هندوکش غلتیده بودم

...

و سنگی لاجوردین سایه ام بود .

پسرم ...تو؟

مادر در دشتی سوزان افتیده بودم

و کبکی از زخم ترم ترانه می خواند.

پسرم ، تاج سرم کجا بودی؟

در دل دریای پنجشیر

ماهی گلک شوخ هر روز از میان دو حفره چشم می گذشت

و دلم صدف مرواریدی بود

پسرم هیچ خبری از تو نبود

مادر ، چون دل سوختهء تو من سر و پا سوختم

جنگلی با من سوخت

و باد خاکستر ما به کجا برد..

چه میدانم !

پسرم کجا شدی تو؟

در بهار گل نارنج

در بساط گل نرگس

سرو سبز شهادت را

به تماشا شدم من .

پسرم تو هنوز سردی ، می لرزی

مادر از کوتل سالنگ می آیم

در بوف غرقه بودم

و اما خوشه انگورهای آتش را در خواب می دیدم.

پسرم به من لاله آوردی؟

خون پسر تست مادرم!

در درهء خیبر

خشم خود را به عقاب های جوان

خون خود را به لاله های جهان

بخشیدم.

پسرم ، از کدام تپه می آیی؟

از تپه شهدا

که چون آن تپه ، تپه های دیگر...

پسرم ...آه ...تو کجا بودی؟

نمی دانم مادر

هر تکه ای به سنگی و دیواری و درختی...

اما اکنون سراپا برابر توام.

چشمان مادر از اشک لبریز شد

هر قطره اشکش که بر زمین ریخت

جوانه زد، شکوفه کرد، پرنده گشت

دل آویز شد.

هر خانه چراغی یافت

هر دیوار پنجره ، گشود
دنیای مرده و تاریکباره رنگ آمیز شد

رستاخیز شد.

مادر از خواب پرید
دلی در خاک تپید
چرا در خواب نمردم ؟
اشکی بر خاک چکید
بهار رنگ باخت
پاییز شد.

انتظار

با ما شب ها ستاره ها
از درد می سوزند
با ما شب ها ابرها
از غم می گریند
با ما شب های برگ ها
از ترس می لرزند
با ما شب ها بادها
از خشم می ورزند
و ما درین شب های تاریک
لبریز فریادهای بیصدا
با مشعل های دعا
در انتظار سحریم...

آفاق جلایر

دختر امیر علی جلایر و خانم برادر امیر علی شیر نوایی از شعرای قرن نهم و در هرات می زیست. درباره او اطلاع زیادی در دست نیست.

آبی که فلک به لب چکاند ما را

سرگشته به بحر و بر دواند ما را

ای کاش به منزلی رساند ما را

کز هستی خود باز رهند ما را

آه از آن زلفی که دارد رشتهء جان تاب از او

وای از آن لعلی که هر دم می خورم خوناب از او

غربت چه سخن چه داستان است

هر جا که خوشی وطن همانست

اشکی که سر ز گوشه چشم برون کند*

بر روی من نشیند و دعوی خون کند

*این بیت را به نام دلشاد خاتون نیز آورده اند.



فائقه جواد مهاجر (ژمی)

در سال 1354 در کابل متولد شده است. وی فارغ التحصیل رشته علوم سیاسی است و اکنون در ایران به آموزگاری مشغول است. از 5 سالگی شعر می گوید و علاوه بر آن به داستان نویسی، نقاشی و مجسمه سازی می پردازد. سروده های او در نشریه المومنات (نشریه زنان افغانستان در ایران) منتشر می شود.

گردباد

و دیگر نه دیوار مانده به خشت

نه ابر نه باران ، نه دهقان نه کشت

خطر پوش طوفان لامذهبند

دل افسردگان ، دختران بهشت

گل سرنوشت سیاه مرا

خدا از چه سرنوشت سردی نوشت؟

چرا سهم چشمان زیبای من

ازین آسمان بوده این شام زشت؟

زمین غوطه ور در تف هرزگیست
خزان زنده در ثور و اردیبهشت
خدا زیر آوار دل مانده است
خداوند مسجد، خدای کنشت
- "به هر قیمتی دست ما را بگیر" -
کسی روی خاک بیابان نوشت

ای باد

ای باد! با نگاه من از خشک و تر نگو
از باغ های سبز جهان ، از سفر نگو
از مرغکهای چهچه زن در رسای گل
جائیکه مرده در دل گلها شرر، نگو
باباشه های بسته به جادوی کوهسار
از ترک آشیان به افسون پر نگو
این تیره شام کهنه به تقدیرمان رسید
از آفتاب جلوه نمای سحر نگو...
جغرافیای شهر خوشی های ناب را
با کودکان در همه سو در بدر نگو
رویای مست زنده شدن در بهار را
با نونهال کشته شده به ضرب تبر نگو
با دختران گیس پریشان کابلی
از تاج های قرمز روی سر نگو
با مردهای بی سر این نسل بی نشان
از دختران می زدهء عشوه گر نگو

ای باد! اگر چه شیشه شعرم شکسته است
از سنگ های حادثه با شیشه گر نگو
از این حضور نازک امید و انتظار
با روزگار سنگدل بی هنر نگو
بسیار گفته اند و ازین بیش نگو
...از قصه های آبی دریا دگر نگو

در شط چشم نسل پریزاد...

دوشیزگان یخ زده در باد گم شدند
عاشق شدند و در شب میعاد گم شدند
در شامگاه سخت بدون پلنگ و ماه
دنبال یک ستاره نوزاد گم شدند
لب هایشان بر سمت شکفتن حواله شد
موها درون هودج فولاد گم شدند
دوشیزگان که طرز صداشان همیشه باد
در یک قبیله رنج خداداد ، گم شدند

...در حجره های زمزمه سگری بهانه شد
ر عناتران بصورت فریاد گم شدند
چرخی زدند و بی غم افسون و آبرو
لولی و شانه در پی داماد گم شدند
مانند مردهای جوانی که صبح پیش
در شط چشم نسل پریزاد گم شدند...

در گیر و دار لرزش و رقصی که...گر گرفت
سرها به زیر موزه جلا گم شدند
رعنا تران حافظ آیات زندگی
در ازدحام سوره اجساد گم شدند
در چین چین دامن پرچین دردشان
از عشق و کینه هر چه خدا داد، گم شدند

وقتی که عشوه های نفسگیر دختران
در زیر برف و بارش بیداد گم شدند،
یکدسته روح غمزده از شهر خوبمان
در جاده های بی کسی آباد.. گم شدند

بیا...بهار

از راه دشت های پر از گل بیا...بهار!
با خاطرات کهنه به کابل بیا ، بهار
شهزادگان شهر مرا یاد دار و باز
با دختران خم زده کابل بیا بهار
بر روی قبرهای چه بسیار مان بریز
با عطر زندگی به تجمل بیا بهار
یا نوبهار!
گر چه بهارم به باد رفت
اما، پس از تمام تطاول...

بیا...بهار!

کشاکش مبهم

می کشد وجود را تبی که پیدا نیست
شرح این جنونمندی در توانش اما نیست
آنچنان گرفتار است در لهیب این وحشی
آنچنان که موجش هم پایبند گویا نیست
سر به صخره می کوبد، سجده می برد بر خاک
امتدند موزونش می کشاندش تا ... نیست

ای هجوم شرقی زاد ؛ ای کشاکش مبهم
هجرتی مداوم را می چشد تمنایم
از عمیق یک حس تا ... ساحلی که پیدا ... نیست
شیب اشتعال را ر عشه می سپارم باز
لمحه ای بی فروزان طره را که فردا نیست
خیس انتشارات من ، نشئه از خمارت من
هان چه می کند با من؟ موج اگر مسیحا نیست؟!

می کشم وجودم را در وضوح دلواپس
گونه های اصرارم ، بوسه ای ، خدایا .. نیست

به کابل

ترا شهر خوبم که بی آسمانی
پر از مهتابم ، پر از مهربانی
سکونت پر از شب، شبت بی نهایت
و در زانوانت نمائده توانی
مرا با پریشانی ات لحظه لحظه

به تب می سپاری ، به خون می کشانی
بلند ای عشقم ! ترا می شناسم
غروری که در سینه دارم همانی
بده دست پر پینه ات را به دستم
و برخیز از جا ...بله ... می توانی

تا تب کنم در تکاپو

لختی تامل کن ای باد، لختی تحمل کن ای مو
دردت بگیرد به جانم ، لحننت بیاشد به ابرو
ای روی بازوی سردم، آتش بگیر، بیاشی
سرشار باشی بلندم ! تا زخمه در زخم زانو
گم می شود لابلایت؛ انگشت های حضورم
افسوس پیراهنت هست تا تب کنم در تکاپو
سکر بهشتی بیامیز با شانه ام، با مشامم
تا جان بگید بهشت از این سحر، این ریشه، این بو
من بی تهاجم شکنم، من بی تزلزل خرابم
اما بریزان خودت را یکریز بر این هیاهو

راحت راها می شود عشق، من می نشینم که ... باشد
احساس بی آبروئیست، اما برانگیز... یا هوا
... و من با تمام جوانی به عشق فکر می کن
از روی تختی تمام استیل

با تشکی نرم
دراز کشیده ام
روزم تمام شده
مدتهاست تمام شده
و من
مدتهاست
که با تمام جوانی به عشق فکر می کنم
صدای باد که می آید
به عشق فکر می کنم
صدای تکان خوردن ورق های
کتابچه شعرم که می آید
به عشق فکر می کنم
صدای کاست که بلند می شود
به عشق فکر می کنم
... و صدای کاست که بلند می شود
رباب می ریزد لای موهایم
که مدتهاست دراز نشده اند
که فقط تا شانه هایم می رسند
که اگر چه هوس انگیزند...
نمی شود چوتیشان کرد...
و صدای کاست که بلند می شود
بوی شمع می پیچد
بوی گودی می پیچد
بوی "زیارت سخی" می پیچد همه جا
لوت می زنم

باد شدید می شود
کلکین محکم به هم می خورد
شیشه هایش می ریزند
در چشم های مادر کلان
در حلق خواهرهایم
در سینه برادرهایم
موها را از پیشانی کنار می زنم
بوی سرخ می آید
دستهایم تر شده اند
می روم
"روی آسه مایی"
دامنم را پهن می کنم
روی "شیر دروازه"
روی "بالاحصار"
روی "یغمان"
دستهایم، می خواهم که خشک شوند
می گیرمشان روی ... "کابل"
که ...
می سوزد
و... به عشق
فکر می کنم
از تمام "کابل"
از تمام "قندهار"
"مزار"
"هرات"

حالا از تمام اتاقم
بوی خاک
بوی خون
بوی
شمع می آید
و من
به عشق فکر می کنم
زیر این همه خاک و دود و ... اندوه.

حالا...
در تمام گورهای "کابل"
من خوابیده ام
در تمام گورهای "هرات"
من خوابیده ام
در تمام گورهای "مزار" و "قندهار" و...
من خوابیده ام

حالا
بر تمام این تخت تمام استیل
این تشک نرم
عشق هایم خوابیده اند

حالا
از در و دیوار اتاقم
بوی شمع و

دل

می آید.

رقیه حبیب

در سال 1297 در قریه چهل ستون بدنیا آمد. دانشنامه خود را در سال 1321 در رشته علوم اجتماعی گرفت. سپس به عنوان دبیر دبیرستان خدمت کرد. در سال 1345 جزئی هیئت تدوین قانون اساسی گردید. بعدها نماینده کابل شد. وی از پرچمداران آزادی در افغانستان بوده است. از جمله کتاب های او گل های خودرو (1322)، زنان تاجدار (1339)، زمرد (1336)، قلعهء زمان و مجموعه شعر 1998. کتاب های زیادی را نیز از زبان های خارجی ترجمه کرده است. مجموعه اشعار او به نام روشنایی کتاب ساحل و موج گهر آماده چاپ است. وی اکنون در آمریکا زندگی می کند.

غروب بی برگشت

مهربان من

آفتاب چون زرورقی از طلای سوخته

به سوی یک غروب ابدی

بادبان گشوده

تاریک روشنایی، همه آفاق را می مکد

من با توام

شراع آن کشتی که عامل روز است

و روشنایی

در موج کوه پیکر، جهیده از اقیانوس ظلمت

از نظر گاهم من

ناپدید می شود.

من با توام

و کنده از زمین

همانند درختی پیر

ریشه هایش کنده از خاک.

خاک خوبی

خاک عزیزی، که جوانه های سرسبز نهالان را در سینه اش

می پرورید

از باد بهارانش نوازش

از مهتاب جلوه و صفا

وز گل رنگ بو

وز آفتاب گرما و سرور

هدیه شان می کرد...

خاک خوبی

که در یک جوشش خشم

آن جوانه های سرسبز را پوساند و غبارشان را به دست باد

سپرد.

عزیز من

آفتاب دیگر نیست

افق در هر سو ظلمانی و سیاه

زورق طلایء سوخته خورشید

در کام غروب ابدی فرو رفت...

من با توام

بازوان خشکیده ء من چون دو شاخه درخت زمستانی

در خلاء مرتعش و لرزان

در تلاش به رسیدن به زورق

زورق حامل روز...

من با توام

تنهای تنها

در خلوت بزرگ تو
در نبودن ، در نیستی
در نقطه رهایی از قید بودن
در آغاز غروب بی برگشت تو
غروب پیوسته با ابدیت

گلاب باغ

ای شاخ گل سرخ با این همه زیبایی
در کنج گلستانی بشکفته به تنهایی
مشعل به کف حوری در روشهء رضوانش
یا پرتو آمالی در تیره شبستانی
عطر سر دامانت خوش زمزمه پرداز است
دامان زحیا درکش ای شاهد هر جایی
آشوب چمن برخاست از جلوهء حسن تو
هشدار! که گلچین شده در کار خودآرایی
از عشق که افتاد آتش بسرا پایت؟
تو خود شرر عشقی یکسر ز سراپایی
در خلوت این گلبن گویم به تو رمزی تو
اوراق گل تازه یک دفتر معنایی

حیاتی

از شعرای قرن نهم و در هرات می زیسته است. نامش حیات و همسر ملا لقائی و اهل هرات بوده است.
هر دو همدم عبیدالله خان فاتح هرات بوده و در زمان جامی می زیسته اند.

بت بیگانه

بت بیگانه

عجب شیرین لبی لیلی عذاری کرده ام پیدا
در این ایام خوشحالم که یاری کرده ام پیدا
به یاد لعل شیرین می کنم چون کوهکن جانی
چو فرهاد از برای خویش کرده ام پیدا
زیا افتادم از اندوه هجران چون کنم یارب
که این اندوه از دست نگاری کرده ام پیدا
چو مجنون می نهم رو بر کف پای سگ کویش
من دیوانه نیکو غمگساری کرده ام پیدا
به یک دم صرف راه آن بت بیگانه وش کردم
حیاتی آنچه من در روزگاری کرده ام پیدا

قامت سرو که در آب نمودار شده

کرده دعوی به قد یار و نگونسار شده

دلشاد خاتون

از شعرای قرن نهم در هرات می زیسته است. دختر امیر علی جلایر است. دلشاد احتمالاً خواهر امیر حسین جلایر که خود شاعر بوده است می باشد. خواهر او آفاق جلایر است.

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند

بر روی من نشیند و دعوای خون کند

حل شد از غم همه مشکل که مرا در دل بود

جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

لیلا خرم

در سال 1347 در کابل زاده شده و در کنار دانشجویی رشته حقوق، کارچکامه سرایی را دنبال کرده است. در سال 1367 به پیشاور پاکستان مهاجرت می کند. در پیشاور پاسخورمجله "پیام زن مسلمان" بود و سپس تا سال 1373 گاهنامه ای به نام "نسا" را چاپ می کرد، او به زبان های دری و پشتو شعر می سراید و گزیده ای از آن را در کتاب "خواب فردا" به چاپ رسانده است. کاریکاتورست نیز می باشد. نمونه کارش را می توان در کتاب "کارتون سخن می گوید" یافت. لیلا خرم اکنون سردبیری مجله "وطن" را در پیشاور به عهده دارد.

وداع

تو در تلاطم امواج عاشقانه مرگ

تو در شکوه بهاران خزان عبوس

تو در قیامت امیدهای گشته فنا

تو در سرود نیایشگران گریه شوق

تو در بساط سخاوت شعار ریزش برگ

تو در نگاه سیاه زمانه می آیی

تو از نوای دل انگیز عشق های سپید

تو از درون رگان اشعه خورشید

تو از تلالوی چشمان یک ستاره شب

تو از محیط نگارین هجر بهر وصال

تو از سکوت عزا با ترانه می آیی

تویی بهانه ترین واژه گسستن ها

بروی لب ز دلم غافلانه می آیی

چو لحظه های گریستن

چو درد بهر نگاه

چو آب بر سر آتش

چو حرف بهر وداع

دیوانگان

دیوارهای سنگ

بر و هم دشمنانه دیوانگان محض

پدیدار می شوند

در لحظه های مضطرب و آژاه سکوت

زنجیرهای بسته به بغض شکسته گان

بیدار می شوند

اما زحلّقه هایش

دیوارهای ننگ

در خاکزار وادی پندارهای پوچ

آوار می شوند

و اندر فراخنای محیط سلامتی

دیوانگان رسته ز دیوارهای سنگ

با زنگ های بسته به پاهای زندگی

با ضربه های ساعت دیوارهای گل

با سبز بوسه های هوای نشاط دل

تیمار می شوند

گل امید نه ، گل های امید

الا ای خاکم ای میهن

بیاد آور زمانی را

که طفلی از سر آغاز سحر

تا تیره های شام

تو را در پنجه های کوچک خود می فشرد آرام

و این بد بازی کودکان افغان

تو ای خاک نیاکان !

بیاد آور زمانی را

همان کودک

که با دستان نیرومند و پر قدرت

درون سینهء نمناک و تاریکت

گل امید را می کاشت

و بنگر میهن من !

دو چشم آرزومندش کنون بسته است

نه آن دستان کوچک ماند

نه آن دستان نیرومند

و آن چشمان نرویانید

گل امیدهایش را

اما...

نفیسه خوش نصیب

قلم و کاغذ

قلم با کاغذ می گفت روزی

ترا نقش و نگار از زحمت ماست

مرا علم و فن کار است دایم

ترا بیرنگی ها و خامشیهاست
تو صاف و ساده و ما شوخ و شنگیم
تو گمراهی و ما راه پیداست
ز هر گامی که در راهت گذارم
خط و خالم ز رخسارت هویداست
سرو کارم بود با شعر و شاعر
ادیب و عالم و شاعر زمن خاست
کتاب و مکتب و مسجد و معلم
بود از فیض من گر سر به بالاست
نبودم من اگر ، عالم نبودی
سخن هایم نمودی هر کژی راست
بدو کاغذ بگفتا صاف و ساده
صدا هرگز نه از یکدست برخاست
تو نقاشی و من نقشت پذیرم
که بی من کی خط و خال تو برخاست
جهان یکسر زاضادت آباد
جهان یا رب بدینگونه چه زییاست

آیه ها

دوستی ، همیاری ، در کوره ها
پای تا سر همه بگداخته است
بی زبانی هر طرف چون بیدها
بر سر گل سایه ها انداخته است

کوچه پر از لاشه های باور است

خانه خالی از سر و از سرور است

آبها و باغها و پرنده ها

تیره و پژمرده ، بی بال و پر است

آفتاب افتاده گر بر روی خاک

سایه ها در کوچه ها شد سینه چاک

دشت ها بی گل و لیکن جاده ها

گل فرو شد هر طرف از خون تاک

بازوان کیست می آرد تفنگ

می پراند سار را از شاخسار

کیست اینک جنگل خشکیده را

می زند آتش ، بسوزد برگ و یار

کاش افتد آفتاب بر سایه ها

تاشود جاری زبان آیه ها

سایه ها ، سایه ها ای سایه ها

ترس باید داشتن از آیه ها

چه کنم ؟

شده روزی که دل خویش به دریا بزنم

"تا خدا فاصله ای نیست ازین جا که منم" *

گز ازین کهنه سرا باز شود چون سر مو

ره باریک تر از موی سری با وطنم

رخت با قافله برداشته جا، حجم گنه

بکشم بار گران غم و آنجا فکنم

بزنم حلقهء دار تو به آتش آه !

پای زنجیر شکن دارم و "بس دم چه زنم"

شکنم قفل و قفس را شکنم
بارها روح مگر از قفس تن بکنم
من جدا تا به کجا از من من یا من تو
کی توانم که رهانم خودم از خویشتم
بزنم ورنم ، در بزنی ، روز و شبان
تو که آبی ز پی ام من که نیایم چه کنم؟

*"تا جنون فاصله ای نیست از این جا که منم" (م. امید)

سهیلا دوستیار

سهیلا دوستیار (حسرت) در سال 1336 در کابل به دنیا آمد . دوره ابتدایی را دبستان مستوره غوری دوره دبیرستانی را در لیسه عایشه درانی به پایان رسانید، سپس به عنوان آموزگار و روزنامه نگار به کار خود ادامه می دهند. وی اکنون در تاجیکستان در شهر دوشنبه به سر می- برد و در این شهر در انجمن پاسداران فرهنگ آریانا کار می کند.

سیلاب مروارید

تو اکنون گریه را بس کن
دگر جایی برای اشک های ما نمی ماند
تو راه پر نشیب و پر فرازی پیش رو داری
بباید عاقلانه گام برداری
و نیز از آرمیدن ها پرهیز باید کرد.
تو خواهر گریه را بس کن
به انگشتان دردآلو و زیباییت
نگه می دار مروارید چشمانت
که بی جان می چکد از دیدگان تو.

تو دیگر گریه را بس کن
هم از حالا زمان نو بیار آور
کدورت ها و سستی را ببر از یاد
بجنب از جا
برای نسل فرداها
نهال پر ثمر بنشان
و از اعماق قلبت آبیاری کن
نهال زندگی باید درختی بارور گردد.
تو دیگر گریه را بس کن.

دیباچ شفیقه

بوسه خورشید
با ذکر نام عشق تو بیتاب می شوم
با یاد چشم های تو در خواب می شوم
در دستهای شوخ تو ای پور آفتاب
لرزانتز از چکیده سیماب می شوم
فردا ز شرم بوسه تو آب می شوم
در فصل زرد با نفس سبزت ای بهار
از نو جوانه بسته و شاداب می شوم
در آرزوی دیدن تصویر چشمهایت
چشمان چشمه دیده ء تالاب می شوم
با ساز عشق و رقص دل و ارغنون شعر
مهمان بزم زهره و مهتاب می شوم

سنگی شکسته ام که به اعجاز چشم تو
رخشنده تر ز گوهر نایاب می شوم

باغ سپیده

این سیر بی خودی به کجا می برد مرا
شاید به ملک سبز خدا می برد مرا
فانوس شب شکسته مبادا که نور او
تا صبحدم به سیر و صفا می برد مرا
تا عرش عشق و لحظهء از خود جدا شدن
بر بالهای شعر و نوا می برد مرا
باغ سپیده جلوه دیدار می شود
گاهی که یار سوی وفا می برد مرا
یکسو گل نوازش و یکسوست عطر ناز
میل است میل او که کجا می برد مرا
رنگینی و لطافت رویای بکر او
هر شب به شهر آئینه ها می برد مرا
هر شاهدخت در قدم عشق چون گداست
گنجور عشق همچو گدا می برد مرا



امجد رضایی

امجد رضایی در شهر هرات به دنیا آمد. در سال 1343 دانشگاه را تمام کرد. سپس به عنوان دبیر در لیسه مهری هرات شروع به کار کرد و سپس فوق لیسانس در رشته روانشناسی در اثر ناپسامانی های سیاسی-اجتماعی افغانستان را ترک می کند و اکنون در کانادا به سر می برد. در این کشور به مدت دو سال مسئول انجمن زنان افغانی در اتاوا بوده است. اشعارش در مجلات گوناگون به چاپ رسیده است.

تنگنای ستم

زنم که ناله ی من خفته در گلوی من است
زنم که شام سیه صبح آرزوی من است
زنم که نعره ی من در سکوت حسرت مرد
مزار سینه جلودارهای و هوی من است
عقیق جان دلم رنگ خوشدلی نگرفت
ز بسکه زهر ستم در رگ سبوی من است
چو گل زشاخه جدا سازدم به بوئین
به بوستان جهان تا که رنگ و بوی من است
برید تیغ ستم رشتهء تنم که زنم
به خون سرخ دلم سجده و رضوی من است
برای لذت خودکامگان خون آشام

هر آنچه هیچ نیرزیده آبروی من است
زنم که زندگیم را رقم زند دگری
حقوق حقه ی من در کف عمومی من است
به تنگنای ستم با شکنجه دمسازم
زنم که کنج قفس ، گور آرزوی من است
اگر زبان بگشایم به دادخواهی و عدل
هزار تیر ز هر سو رها بسوی من است
رهم ز دام بلا تا به اوج آزادی
اگر چه روز من اکنون سیه چو موی من است
به خاک و خون بکشم رسم بردگی ها را
زنم که خصلت آزادگی بخوی من است
بیاس قلب بخون خفته ی زنان "امجد"
ز دیده گوهر اشکم روان بروی من است

چلچراغ عشق

تا دل به مهر آن بت رعنا گذاشتیم
در بحر بیکران غمش پا گذاشتیم
ما را همین بس است که از طبع درفزا
بس دختران شعر به دنیا گذاشتیم
با ما مگو ز جلوه ی ظاهر فریب دهر
بر هر چه هست خط چلیپا گذاشتیم
فارغ شدیم از غم دنیا و آخرت
تا لب به جام باده و صهبا گذاشتیم
ما هم به پاس عشق بقول "زحل" همی

"سر در کنار خیمه ی لیلا گذاشتیم"
از درد هجر یار ز دریای دیدگان
بس دانهها لولو لالا گذاشتیم
وامق صفت در آرزوی جلوهء نگار
پا در رکاب محمل عذرا گذاشتیم
ما عاشق توایم به دل داغ عشق تست
رو گر به خانقاه و کلیسا گذاشتیم
در معبد بزرگ دل بیرپای خود
ما چلچراغ عشق تو هر جا گذاشتیم
دست طلب به سوی تو بالا نکرده ایم
افسانه ها ز همت والا گذاشتیم
شد کاروان عمر ز وادی زندگی
ای خوش که سوز عشق تو برجا گذاشتیم
"امجد" به جستجوی بهاران جلوه ات
چون لاله رو به دامن صحرا گذاشتیم

زهر ارسولی

در سال 1353 در هرات متولد شده است . نمونه شعرش در کتابی به نام "زنجیر صلح" آمده است.

قلب های آهنی

تا طلوع رنج را باور کنید
خواب را ای خفتگان کمتر کنید
تا به کی در پیلهء پندارها ؟
تا به کی در سایهء دیوارها؟

باز ، خون خشکیده در در رگ های ما
قلب هامان آهنی شد، وای ما
چشمهایمان بی فروغ و سرد شد
سینه مان آرمگاه درد شد
آخر ای بی دردها ، آمد بهار
این سراپا بی خیالی تا به کی ؟

شد نگاهم در به در ، باور کنید
خواب را ای خفتگان کمتر کنید



فوزیه رهگذر

در شهر مزار شریف به دنیا آمده است. و از دبیرستان رابعه بلخی فارغ التحصیل می شود. در استانبول در رشته زبا انگلیسی ادامه تحصیل می دهد در سال در آلمان به کارهای خبرنگاری می- پردازد و در سال 1996 برای ادامه تحصیل به امریکا می رود و در رشته زبان و ادبیات فارسی درس می خواند. اولین مجموعه شعر او دیار شگفتی ها نام دارد که در سال 1999 توسط انتشارات برگ سبز در تورنتو به چاپ رسیده است.

مرد تنهای غربت

در انتهای رهرو طولانی زمان

مردی در انتظار عزیزی نشسته است

دستان خسته اش ،

بر روی چوبدست قدیمی تر از خودش،

یادیست ،

از نوازش ایام رفته اش

چشمان ساکتش،

دنبال نقش پاییست

در جادهء طویل و پر از برف یادها

قلبش هنوز در هوس دیدن کسی

دیوانه وار می زند و گرم می شود

دیری نمی گذرد

در باغ سرد و ساکت عمر گذشته اش

باد حسود می وزد و رخنه می کند

در چهارچوب قلب پر از انتظار او

فانوس نیمه روشن امیدهای دور

خاموش می شود

مرد کنار راه

در انتظار همسفر رفتهء خود است

او می کشد

او رزمندهء بیهوده کشتن هاست

او مبتلاست

به آتش

به خون

به مرگ

او نوازش نمی شناسد

او فقط مرگ و مردن را می داند

او رزمنده گمراهی هاست

که روی تخته سنگ شب

می نشیند و تنها به کشتن می اندیشد

او از یادهای خون آلود

به وجد می آید

او مبتلاست

به چرس و بنگ و تریاک

او مضطرب نیست

ولی تهی است

از خودش تهی است

از نور تهی است

او از بوی خون به وجد می آید

شاید او یک دعای بد است

او شک ندارد

اندوه مردان را نمی داند

او از انتقام به وجد می آید

روی تخته سنگ شب می نشیند

و از سیاهی به شور می آید

او مدال افتخار ندارد

دل داغدار هم ندارد

او ایمان ندارد

ولی تکبیر می گوید

مثل بوم کور

سرگردان تخته سنگ های شب است

کودک جنگ

چشمهایت نگرانند و دلت

تک و تک می کوبد

مثل گنجشکک سرما زده ای

زیر دیوار فروریخته ء خانه بی پنجره ات می لرزی

کاش می شد

تن سرمازده و لاغر و لرزان ترا

گرم کنم

مثل آن قصه شیرین یکی بود و نبود

روی خاکستر ویران شده ایوانت

سفره ای پهن کنم

یک صفحه همنوایی طلوع گندم

در چشم های مرد گرسنه

آفتاب به رنگ گندم طلوع می کند

ولی او هر شام
از مزرعه ء خاکستری خود
با تن سوخته و فریاد سوخته
به خانه می آید

زن خرمن اطاعت است
و به رنگ یکنواخت طلوع ها کاری ندارد
او گرسنه است و نان می طلبد
و رودخانه ها در دره های یادش
می ریزند و می ریزند و می ریزند
ولی زمین پر از خزنده هاست
و این جانوران زشت کوچک
خاطره های زمین را
می خورند و می خورند
و زن بی خاطره ها
باز گرسنه می ماند
فصل ها را ارزان کرده اند
خریداران در گذرگاه های بسته گیر مانده اند
زن دیگر ترانه آرامش نمی خواند
او عابدهء ترس و فریاد است
او از جستجوی خودش
عاجز است و
در فصل ها راه گم کرده است
اگر آفتاب به رنگ گندم طلوع کند یا خون
تفاوتی برای خاطر خاکی او ندارد

مزرعه ها باز هم
خاکستر و خالی می مانند
عین دست های شوهرش
عین جان کودکان مرده اش
زن با رنگ طلوع ها کاری ندارد
او گرسنه است
او یک قرص نان داغ می طلبد
که رنگ آفتاب غروب است
...

زن را در آن دیار نامی نیست
ای بانوی عزیز!
ای دردمند تنها!
می بینمت
شکسته پر و زرد گونه ای
عصیان خویش را
در کنج پر ز درد قفس
گور کرده ای
می بینمت که
ساکن یک شهر بی فروغی
یک شهر بی چراغ
در ظلمت سیاه چنین شهر یکسان
شهری که مرده اند همه ساکنان آن
هر صبح و شام
شاهد پرواز دیگری

پرواز قوم بی کس و بی سرپرست خویش

ای مادر مقدس اندیشه های سبز!

ای ناظر غریب ترین مرگ و انتقام!

می بینمت که

وحشت بیداد و جنگ را

نفرین می کنی

لبخند گرم تو ،

در انعکاس آینهء مبهم زمان

زنگار بسته است

چشمان ساکت

در رقص سایه ها

که پیام آور شبند

در انتظار صبح روشنند

ای مادر غمین و شکیبای دردها!

ای برده بار ساکت !

اسم تو

در دیار پر از بیم مرگها

یک شبیح

در اسارت

درد و شکنجه هاست



بهار سعید

در سال 1332 در کابل متولد شده است و آموزش خود را در دبیرستان رابعه بلخی و سپس در دانشکده ادبیات کابل به پایان رسانیده است. از دانشگاه تهران در رشته زبان فوق لیسانس گرفته و به کابل برگشته است. به دلیل شرایط نامساعد سیاسی افغانستان را ترک کرده است. از ده سالگی شعر می گوید. شعر او به بیان احساس نهفته زن و آزاد ساختن او از قفس تعصبات جاهلانه است. برگزیده هایی از سروده های او در مجموعه ای نفیس به نام "شکوفه بهار" در سال 1373 در کالیفرنیا به چاپ رسیده است.

پرده

سیه چادر مرا پنهان ندارد
نمای رو مرا عریان ندارد
چو خورشیدم، ز پشت پرده تا بم
سیاهی ها نمی گردد نقابم
نمی سازد مرا در پرده پنهان
اگر عابد نباشد سست ایمان
تو کز شهر طریقت ها بیایی
به موی من، چرا ره گم نمایی؟!
نخواهم ناصح وارونه کارم

که پای ضعف "تو"، "من" سرگذارم
کی انصافی درین حکمت بینم
گنه از تو و من دوزخ نشینم
به جای روی من ای مصلحت ساز!
به روی ضعف نفست پرده انداز

ترانه‌ها

از دوری تو بسکه تن افروخته باشم
چشمم به ره نوش لب‌ت دوخته باشم
ترسم بررسی نزد من آن لحظه که دیگر
در آرزوی بوسه تو سوخته باشم

دهن تا در دهانت می گذارم
که شاید نوش تو بخشد قرارم
زبس لذت بود در بوسه هایت
لبانم را بده طاقت ندارم

لبانت تا لبانم را صدا کرد
به نوش بوسه هایت آشنا کرد
نمی دانی مرا گاه چشیدن
به شرب لذت تو مبتلا کرد
ز پیراهن تنت را گر ربایم
ز راه گردنت دزدانه آیم
فشارم لب بروی سینه‌ء تو

کشم قلب تو را با بوسه هایم

اگر یکشب بیایم در بر تو
گذارم لب به لبهای تر تو
چنان تن را در آغوشت فشارم
که افتد نقش من در پیکر تو

تشنه

به استقبال بیت زیبای فرخی یزدی :
"شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم"
"شب چو در بستم و مست از می نابش کردم"
ساقی فتنه شدم شوق عذابش کردم
چشم او جام عطش بود و مرا می طلبید
ریختم در نگهش تا که خرابش کردم
لب او را بگرفتم که چشم طعم شراب
آب شد در دهنم نوش چو آبش کردم
شعله عشق شدم دور دلش پیچیدم
اشکها ریخت چو در خویش کبابش کردم
تا فرستاد تنش را که تنم را ببرد
ناز را حادثه راه شتابش کردم
تا سحر در طلب آب ، عطش می پیمود
تشنه جان بردمش و غرق سرابش کردم
آنقدر سوخت که بگریست شرر در غزلم

مرد قسمت زدهء بخت کتابش کردم

بی تو

بی تو یکشب دختر رویا شدم
چون خیال شاعران زیبا شدم
در دل نازک لباسی از حریر
همچو و مه در هاله سر تا پا شدم
خوش تراش اندام در آن پیراهن
چون شراب عشق در مینا شدم
زانچه پیدا بد ز چاک پیرهن
عشق انگیز و هوس افزا شدم
با دو چشم جادو و مخمور خویش
صد میستان مهستی و صهبا شدم
با نگاه مست و مژگان بلند
معبد هر دیدهء بینا شدم
با لبان بوسه خیز و بوسه خواه
لالهء آتش لب صحرا شدم
مو پریشان چهره شعر آفرین
دختر افسانهء شب ها شدم
تا که در آئینه دیدم خویش را
کانچنان دلخواه و ی همتا شدم
از فسوس "بی توئی" دادی زدم
کز چه من زیبا چنین بیجا شدم
تو نبودى تا بدیدم بی توام

در دل اندیشه ها تنها شدم
تو نبودی تا بگویی نازنین
تشنه لب ، آن شهد لب ها را شدم
تو نبودی تا بگویی چشم تو
گردشی دارد که در سودا شدم
تو نبودی تا زتاب گیسویم
گوییم آشفته و شیدا شدم
تو نبودی تا ز موج دامنم
بازگویی: عشق را دریا شدم
تو نبودی کز تراش پیکرم
مرد پیکر ساز را رویا شدم
تو نبودی تا که گویی کشته ی
این کمرباریک مه سیما شدم
تو نبودی وای آنشب در برم
تا که گویی فارغ از فردا شدم
بی تو این ها را به من آینه گفت
سخت با آینه در غوغا شدم
گفتمش : خامش! زحسرم دم مزین
خشمگین زان وصف بی معنا شدم
گفت ازین خشم زیباتر شدی
خشم افزون گشت و بی پروا شدم
آنچنان بشکستم آن آینه را
کز دلش نابود و ناپیدا شدم
با امیدت بیم تنهائیم نیست
هست اگر ، جز رنج زیباییم نیست



ضیا گل سلطانی

در سال 1336 در هرات به دنیا آمده است. از دانشکده تربیت معلم در رشته ریاضی-فیزیک فارغ التحصیل می شود و به تدریس می پردازد. در سال 1363 به ایران می رود و به آموزگاری ادامه می دهد. همزمان به نشر ماهنامه ای به نام "رهروان سمیه" می پردازد. اکنون در نهضت اسلامی زنان افغانستان مشغول فعالیت است و سردبیر نشریه این سازمان به نام "المومنات" می باشد و در شهر مشهد زندگی می کند.

قلب شکسته

دیگر مگو روایت چشمان خسته را
تصویری از تبسم لب های بسته را
در انزوای غربتم آهسته تر بیا
تا بشنوی ترنم قلب شکسته را
احساس می کنم که کسی بوسه می زند
این بازوان زخمی به خون نشسته را
آنکه که عشق آئینه دار خدا شود
با من بخوان رسالهء مردان رسته را
امشب کنار پنجره تنها نشسته ام

تا بر کشم به آینه ماه خجسته را
وقتی خطوط فاصله پررنگ می شود
پیوند زن سلالهء از هم گسسته را

نی لبک

به حق آینه امشب رها کنید مرا
چو شب گذشت و سحر شد صدا کنید مرا
درین کرانه که بیگانه گشته ام از خویش
دوباره ، باز به خویش آشنا کنید مرا
کبود زخم سرشانه ام زمستانی است
به فصل سبز بهاری ، دعا کنید مرا
نوای صبر و سکوت مرا چه می دانید
دمی به نی لبکی همنوا کنید مرا
نوشته بر پر پروانه کلک سوزش شمع
ز جمع تیره سرشتان جدا کنید مرا
جفای پرده نشینی قرار من بر بود
جفای پرده نشینی قرار من بر بود
به حق آینه امشب رها کنید مرا

وسعت آغوش

دلم ازین همه سودا شبی جداشدنی است
به سوی عشق دری تا سپیده و اشدنی است
مرا به وسعت آغوش گرم خود بپذیر
که جسم و جان من امشب عجب رها شدنی است

مترس زین همه بند و حصار و پرده و در
کلید پنجره امشب گره گشاشدنی است
به حق دل که دگر سرنتابم از مستی
که در مسیر وفا ، عشق هم خداشدنی است
بیا به حلقهء رقصی که همنوای نفس
صدای هرچه برخیزد ز دل ، نواشدنی است

بی بی سنگی

مریم یا بی بی سنگی در سال 1253 در کابل متولد شد و چون پدرش ضرابه سنگی محمد نام داشت به بی بی سنگی مشهور شد. در اشعارش به "شور" "بی خود"، "سیفی" تخلص می نمود. با اینکه اشعار فراوانی سروده است، دیوانی از او در دست نیست

گر نکیر و منکر آید پرسد حال مرا
یا محمد گویم و گویا شود زبان من
در بغل گیرد مرا قیر ای خدا با دست گیر
مثل مادر آن زمین مشفق شود بر جان من
روز محشر چون سر از خاک لحد بالا کنم
یا محمد گویم و روشن شود چشمان من
نامه اعمال من گر بدست چپ دهند
سمع پیغمبر شنود آن ناله و افغان من
چند مصرع وصف تو گفت دخترت ای مجتبی
این کنیزک را ببخشای سرور و سلطان من
شور مسکین را ز خاک پای گلبارت شمار
یا محمد گویم و روشن شود ایمان من



طیبه سهیلا

طیبه سهیلا در سال 1337 در کابل زاده شد. در سال 1356 وارد دانشکده زبان و ادبیات پوهنتون کابل شد و در سال 1360 به کار معلمی زبان و ادبیات پرداخت. بعدها به عنوان نویسنده و خبرنگار به کار خودش ادامه داد. وی اکنون برای کودکان می نویسد و در رادیوی بی بی سی در پشاور برای نوباوگان افغانستان پروژه های تعلیمی آماده می کند. از کتاب های او "آب و آینه" (مجموعه شعر) و "دنیای کودک" (مجموعه داستان و سروده های فولکوریک برای کودکان) را می توان نام برد.

های آزادی!

روی درگاه های شکسته

محراب های غلتیده

اینجا کنار هجوم یتیمان تنها

کسی صدا می زند:

های آزادی!

اسیر خفته در دستان ظلم و تزویر

ای پیر گشته در سلول ظلمت و جهل

کجایی؟

در کدامین ظلمت آباد ، به غل و زنجیرت کشیده اند

که پیران خسته دل

ز دیدارت تعبیر خرابی ندارند

تا کودکان را برای تندیس یادگارت

به تماشا برند؟

ها آزادی!

کجایی؟

های دار کشیدهء چهارراه خیانت و ظلم

من مرگت را دیدم

وقتی مناره ها فرو ریختند

وقتی نامت را از یادبود تقویم ها کشیدند

وقتی رنگ های تو،

جایگزین رنگ های کهن درفش شدند

وقتی سکوت را بر لب ها بخیه زدند

من مرگت را بر چوبه دار دیدم

کسی کنار چوبه دارت نگریست،

کسی برایت نتوانست گریستن

های آزادی!

های فراموش شده ، رفتهء از یادها!

های زنجیری سده های درد

کجایی؟

تمثالت را از کدامین رواق گرد گرفته بردارم

و برای کودکانم یادگار بگذارم؟

و سمبولی ز تاراجی

جنگ گرهء کور زندگی من است

و تضاد همزاد جوانی من

قلبم بلور خوشتراش غرور بود

صیق یافته از مهربانی

چماق بدستان سیه کردار

در بزم تاراج

بلور قلبم را به چار سوق بازار کشیدند

وبه جرم مهربانی

لگدکوب زمانش کردند

و اینک من:

تنی از سنگ

تنی از سرب

تنی بی عشق

تنی بی مهر

و سمبولی ز تاراجی!



لیلا صراحت روشنی

در سال 1337 در شهر چاریکار پروان به دنیا آمد. آموزش خود را در دبستان و دبیرستان ملالی به پایان رسانید. در سال 1356 وارد دانشکده ادبیات شده و پس از پایان تحصیلات از سال 1360 به بعد به عنوان دبیر ادبیات در دبیرستان مریم و سپس در مجله "میرمن" کار می کرد. از سال 1350 کار ادبی و سرودن شعر را آغاز کرده و تاکنون چهار کتاب از وی به چاپ رسیده است که عبارتند از: طلوع سبز (1365، کابل)، تداوم فریاد (1370، کابل) و شب دوباره شب در مجموعه حدیث شب. دو دفتر شعر از لیلا صراحت روشنی و ثریا واحدی (1996، ویرجینیا، آمریکا) و از سنگها و آینه ها (1376، پیشاور، پاکستان).

ای یار

ای بهار

در فصل بی ترانه بیمار

وقتی کلاغ ها

از کوچ فصل عشق می گویند

باری به من صداقت باران شو

یا آرزوی سبز بهاران شو
ویرانه ام ز درد
این را فقط دو دست تو می دانند
با دست های خویش بنایم کنم
از درد،
درد،
درد
رهایم کن
ای همصدای دوره ، صدایم کن

میلاذ باران

وقتی که ابرهای سترون
لب های خشک برگ درختان را
در شعله بار صاعقه می سوخت
من گریستم
وقتی ز ابرها
"باران سرخ حادثه بارید"
رنگ از رخ شکوفه پرید و دلش تپید
گنجشک های تشنه هراسان
تا شهرهای دور پریدند
از درد لحظه های تب آلود
می سوخت روح هستی غمناکم
می خواندم سرود شب انگیزی
امشب امید زندگیم نیست .

امشب امید زندگیم نیست.

ناگاه یک پرنده عاشق

از سرزمین سبز بهاران

با من پیام داد

میلاذ عاشقانه باران را

آن پیک راستین بهاران را

ای پیک عاشقان

گلبوسه های شوق نثارت

جانم فدای رنگ بهارت.

دلتنگی

دل من غنچه نشکفته را ماند

صدایم ناله را ماند

تنم چون شاخه خشکیده اند از سردی پاییز است

از آنگاهی که خون چشم به رگهای زمان جاریست

از آنگاهی که چشم آسمان کور است

دلم از زندگانی سخت بیزار است

بیزار است

دلم از بوی گل ها جان نمیگیرد

که گل ها، بوی شب دارند و رنگ شب

بیا ای مهربان، فانوس مهرت را

فراز شهر روشن کن

ببر از روی شهر شب

ز روی کوچه ها پس کوچه های شهر دلتنگی

سیاهی را

و از چشم زمان بزدای

شراب خواب و مستی را

از دور دست کهکشانشا

لیک هرگز

گوش های خسته ام با این صداها خو نکرد

قلب من با تیرگی همره نشد سوی سیاهی رو نکرد

پیکر سنگین شب را با تمام هیبتش

من ز پشت پنجره دیدم

لیک از او هرگز نترسیدم

گرچه نفرت زای بود اما دهان خود به نفرینش نیالودم

چون که نفرین خود پیامی دارد از درماندگی ها

من دگر راهی گزیدم

رو به اوج روشنی ها

می ستیزم می ستیزم با تبار شب

میدرم قلب سیاهش را

تا که نعش وی در آن سوی گذرگاه زمان افتد

وان زمان دست شفق تا دور دست کهکشان ها

نقش سازد نام زیبای سحرگه را

روح سرگردان شب را

من ز پشت پنجره دیدم

آسمان تار و آوای سکوت افسرده جانم را

من صدای نبض شب را شنیدم

بر مزار شکوفه ها

وه چه خاموش آمدست بهار

زخم بر دوش آمدست بهار

ابرها تشنه کام و بی بارند

اخگر بغض در گلو دارند

قامت سبز باغ سوخته است

لب ز لبخند شاد دوخته است

آبله جوش گشته است درخت

بی تب و توش گشته است درخت

باز از دشت داغ روئیده

شب به چشم چراغ روئیده

باز این آسمان سیه پوش است

باز این باغ شعله بر دوش است

چلچه باز بیقرار شده

مرثیه خوان لاله زار شده است

سبزه در دیده ها شراره شده

دیدگان شکوفه تار شده

شعر باران هوای غم دارد

بر مزار شکوفه می بارد

دردها رفته رفته داغ شده
باغ منزلگه کلاغ شده
گر چه در خاک دل بهار درست
انتظارم به دیده شعله ور است
تا دوباره شکوه اعجازش
باز خواند به گوش ها رازش
بر دل باغ تا قرار دمد
روح سبزش به شوره زار دمد
تا که باران صبحگاه بهار
بی دریغانه لاله آرد بار
تا بهارم ، ز درد و داغ دمد
از مزار شکوفه باغ دمد.

تنها

کسی نیست اینجا
کسی نیست اینجا
پنده بی آشیانست
و باغ بی باغبان
هوا بی اکسیژن است
و
فضا
بی آینه است
حفره ها خالیست
دیدهء اختران

آفتاب سرابست
که بهره‌یی از آن نیست
بر گمکرده راه تشنه گان
و ماه نیز
برکه نیست خالی
بی آب
بی ماهی
چه گونه فریاد بر آرم
ای بی صدا بی
و کی را خواهم
به همصدایی
به دادخواهی
کسی نیست اینجا
کسی نیست اینجا
مهر مرده
ماه مرده
آب مرده
چاه مرده
درخت چهار فصلش را به فراموشی سپرده
ابر
بارانش را
و آبی بی انتها
آسمانش را
چشمان ستاره ها تار است
کهنکشان بیمار است

اینجا

پرنده ای که بخواند بر دار است
و در چشم ستاره ای که بتابد خار است

اینجا

رویای درختان بی تابی
و خواب زلال چشمه ساران بی آبی ست
هوا را جیره بندی می کنند
که زندانی را از آن سهمی نیست

اینجا کسی نیست

نه آفتاب

نه ماه

گویی هزار سال نوری

از هستی دوری

کابل!

بن بست

از هفتمین حصار

یا هفت درب مفرغی اش بسته

و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته

قامت چه گونه قامت بر خواص افراشت

زندانی!

در امتداد این شب بی روزن

در جاده

در خیابان

شلاق حاکم است

و

"بیوش، پنهان کن"

قانون

وقتی سمفونی جنایت دره-

با رگه های آبی احساس می تازد

رقصیدنت

-پیچیدنت خویش بر خویش -

زیباست

اما

آهنگ ناله است

شهررواست

از دور

کودکان

زن ها و مردها

با سینه های بی تاب

بی فریاد

ره برده در مسیر تماشایت

از پشت پردهء اشک

این ناله شکسته به جایی نمی رسد

زندانی!

هفتمین حصار

با هفت در مفرعی آتش بسته

و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته

شب

ز شام شهر تباهم ستاره دزدیدند
ستاره های مرا آشکاره دزدیدند
چه فوج فوج ملخ را به باغ ره دادند
کلید باغ به دست سیه دادند
شبی که هر رگ جانش به تشنگی پیوست
شبی که روزنه های ستاره اش را بست
شبی که شعله اش از بود برق خنجر بود
شبی که جام سکوتش شکسته باور بود
شبی که خیل ملخ راه بر بهار زدند
پرنده را به درختان خسته دار زدند
و سبزه ها ز سموم سیاه پژمردند
و نغمه ها به گلوی پرنده ها مردند
شبی که گر سحرش بود سخت خونین بود
جبین باور خورشید تلخ و پرچین بود
فلق به شهر من آتش به دوش رخ بنمود
که شعله هاش درختان سبز شهرم بود

چه دزدها که دلیرانه و چراغ به کف
سوار اسب جنون و کلید باغ به کف
ز شام شهر سیاهم ستاره دزدیدند
تبسم سحرش آشکارا دزدیدند

فرشته ضیایی

من و بهارم

من هم احساس نوشگفتگی را
در دل خویش جاودان دارم
من هم اینک میان لاله سرخ
سر به صحرای بیکران دارم

از میان شکوفه های سپید

زندگی را سلام می گویم

هر یک از غنچه های نورس را

با نسیم بهار می بویم

گاه با ابر نقره ای رنگی

هر کجا بگذارم به گریانم

گاه با یک نهال کوچک باغ

چشم به راه باد و بارانم

من به سوی جهان تازه خود

غم دوری آشیان دارم

هما طرزی

در سال 1329 در کابل به دنیا می آید. سال 1348 وارد دانشگاه کابل شده و در سال 1352 تحصیلات خود را در رشته زبان انگلیسی به پایان رساند.

هنوز

من عشق را برای تو تکرار کرده ام

من خویش را بر تو بدنام کرده ام

من عطر تازه مست نهان وجود خویش

با آن همه گناه

با آن همه صفا

در موجهای گندهء اذهان بعضی ها

بر باد داده ام

حالا ببین:

من شعر را برای تو تکرار می کنم

من شعر را برای تو ای جلوه محال

ای مایهء سرور

ای پایه امید

با آن همه خیال

با این همه جلال

در لای دوده سیاه نگاه کسان

تکرار می کنم

انجیلا طوبا

بعد از تو در تنور روح

ز پشت پنجره

برایت قطعه ای تاریک

می خوانم

نگاهم را

به اعماق سیاهی می دهم

آهسته و آرام می گریم

تو دیگر برنخواهی گشت

اینرا خوب می دانم

نخواهم یافت از شب رهایی

ندارد لحظه ها یش هیچ با من آشنایی

بیدار آی از پهنای رویاهای من ای روشنایی!

نگاهم باز می جوید

دو چشم ، آشنایت را

که گویی باد میآراید

به گوش من صدایت را

کجایی

آی پنهان گشته آیا باز می آیی؟

نه ، هرگز ، هیچگاهی

خوب می دانم

خودم را پشت این دروازه های آرزو مغلوب می دانم!

صدای باد می آید

صدای باد، آری

از دیار یاد می آید

و می پیچد به گوشم گفتگوی لحظهء بدرود

که با دنیایی از حسرت برایم در میان گریه میگفتی!

"دگر هرگز نم آیم

دگر هرگز نم افتد بروی کوچه گامهایم

دگر بیهوده منشین منتظر"

پس از تو در تنور روح تنها مانده خود

قیامت های آتش را بپا کردم

و چشم خویش را بسیار اینگونه

به آتشپاره های دوری تو آشنا کردم

ز پشت پنجره

تنها تو را ، از دور دست شب

صدا کردم

... و امشب

یاد چشمهایت زنده می گردد

و اشک من روان - خواهد نوشت، بر روی شب، این جمله کوتاه

"هنوز چشم در راهم"

صنوبر عاجزه

صنوبر نام شاعره ای است متخلص به عاجزه ، پدرش ، سید عبدالله نام داشت و پدر بزرگش مشهور به میر صوفی بود. خواهر وی ، مریم کنیزک، نیز طبعی شاعرانه داشت و اغلب دو خواهر با هم مشاعره می کردند. صنوبر عاجزه در حوالی سال 1300 ه . ق می زیست و اصل او از کرخ هرات است. بیشتر اشعار وی در نعمت و حمد است و از غزلهایش ، جذبه های عشق صوفیانه پیداست.

ای شه باسخرای من دل شده مبتلای تو
طوطی طبع می کند شام و سحر نوای تو
عمر عزیز را دهم در هوس لقای تو
محرم سر لامکان جان و دلم فدای تو
مرغ دلم باوج عرش پر زند از هوای تو

وصف تو چون بیابان کند سوخته وصال تو
طوبی جنت است خجل از قد با کمال تو
جز غم عاصیان دگر هیچ نه در خیال تو
نو همه جهان بود پرتوی از جمال تو
تابش ماه بر فلک از شرف لقای تو



زر غونه عبیدی

در سال 1958 در کابل به دنیا آمده است. در سال 1976 از لیسه رابعه بلخی فارغ التحصیل شد در سال 1983 دانشنامه پزشکی خود را گرفت و در همان دانشکده به کار پرداخت. شعر و نوشتن داستان را از جوانی آغاز کرد. مجموعه گزینه اشعارش "فریاد سکوت" نام دارد. اکنون مسئول کانون فرهنگ آسمایی در آلمان می باشد. ازدواج کرده و یک دختر دارد.

نعره سکوت

برای ماندن باید نفس کشید،
در هوای مسموم،
در هوای خون آلود،
و برای دوست داشتن ،
باید رنج برد و اشک ریخت،
در شبی پر ستاره ،
ناله بی سینه ء آسمان را می درد،
سقفی فرو می ریزد،
فریادی در گلو خفه می شود،
و آرزوها-
همراه با قطره های سرخ خون،

سیاه می شوند و می میرد،
انسان می میرد،
و نعره سکوت به اوج می رسد.

نگاه سرد

کوره راه عبث فاصله ها،
سرد و خاموش و غمین،
در دل جنگل تاریک زمان،
ز من ات کرده جدا
وای بر من!
وای بر ما!
ما چه بیگانه شدیم.
دست تقدیر مرا سوی تو بود،
ناب تر شعر دلم
در نگاه تو شکفت
...

وای بر من
وای بر ما!
زندگی کرد جفا، ما ز هم رانده شدیم،
ما چه بیگانه شدیم!؟

پیوند

در من گیاه زنده اندیشه های من،

در حال مردن است.
افکار خسته ام چو عقاب شکسته بال ،
در انتظار خواب به وادی گمنام می رسند،
افکار سال دی،
زهر خند می زنند.
اینک امیدهای گریخته هم چو موج به ساحلی،
بر زخم های دل من چنگ می زنند،
تلخی گذشته ها و افسوس بعدها،
چون درد یکنواخت بر پایم بند می زنند،
رفتم و عمر برد مرا در قفای خویش،
آنجا که زخم ها به هم پیوند می زنند.



شکیلا عزیززاده

در سال 1343 در کابل به دنیا آمده است. در سال 1363 دانشکده حقوق را به پایان رسانده و سال بعد در هلت اقامت می گزیند. شکیلا داستان کوتاه و نمایشنامه می نویسد و چندین نمایشنامه اودر هلند به روی صحنه در آمده است. مجموعه شعر او "سنگینی در آبگینهء خلوص" نام دارد.

اسطوره قابیل

هم سرنوشت من

حماسه ی دستانی ست

کز بوده تا هنوز

خون پاره های تجربه هایش را

بر خاک می سپارد.

هم سرنوشت من

اسطوره قابیل است

در قطعه های قامت همزاد هر جسد

که تکرار می شود.

هم سرنوشت من چکامه های لکننت نفس

بر چوبه های دار است.

هم سرنوشت من

هر روز،

در هر خم هر کوچه ی

وجدان خواب رفته ی تاریخ

اعدام می شوند.

در تنگی نفس

با بلندای حصار

صادق پنجره ام کور شده است.

الفت با غم را

تلخی درد پریشان کرده است.

سیم خنجرداری

می پیچد دور تنم.
خون من جاری در کشت غریب.
و تمام شور دریاها
می خزد در چشمم
گونه ام خواهش تند اشک است.

سفر

ز پای جادهء تردید و وهم
می رفتم
هجوم خاطره ها
چو رنگ ، به حاشیه ی دامن پاییز
جابجا می شد.
و برگ های سکوت
زخم آزار روزگار بر دوش
ز لای شاخه ی موهوم ذهن من می ریخت.
بسیط دست درختان گمان
خالی شد.
صدای رحلت هر برگ
شنیدن را خواند.
خون ایثار
ز سر پنجه ی خلوص چکید.
درد ، ایمان شد و من
به سوی درهء تسلیم محض
پیچیدم.

سیما عزیز طیب

گل آزادی

گل مرا به من باز گردانید

گل آزادی مرا – گل زندگی مرا

این گل برای فرزند من است

این گل برای خانه من است

گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا-گل زندگی مرا

بدون این گل من هیچم و پوچم

بدون این گل در شیون و فریادم

بدون این گل گم کرده راهم

گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا-گل زندگی مرا

بدون این گل باری ندارم

بدون این گل خانه ء من غمین و تاریک است

بدون این گل وطن من رنجور است

گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا – گل زندگی مرا

پژمرده نسازید این گل را

که نشانه از ملت ماست

پژمرده نسازید این گل را

که روشنایی هر خانه ماست

گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا-گل زندگی مرا

با این گل جاده های وطن را
رنگین و گل افروز خواهم کرد



خورشید عطایی

کتاب عبرت

همه اوضاع جهان طور دیگه می بینم
خانهء ظلم و ستم را به خطر می بینم
چرخ گردون ز جفا روزم اگر تیره نمود
هست امیدی که پی شام ، سحر می بینم
دشمنان درصدد رام من و تو شده اند
این طپش ها همه بیجا و هدر میبینم
مقصد ما و تو دستان پر آبله ای ایست

کان چو نیروی ز فولاد بدر می بینم
کاخ ارباب به رنج من و تو گشته بپا
عاقبت کاخ ستم زیر و زبر می بینم
نان ما تر شده در خون دل و اشک دو چشم
دشمنان غرقه به خون خاک به سر می بینم
از گذرگاه حوادث به من این مژده رسید
زور سایه شکسته زکمر می بینم
دور رنج و غم خود را چو کتاب عبرت
سبق مدرسهء نوع بشر می بینم
روزی آید که بچرخد به مراد من و تو
این سخن گرم چو خورشید و قمر می بینم

ماتمسرا

آفتی آمد به ما از آسمان
کین بود از کفر نعمت ها نشان
مردم ما یکسره آوار شد
سوی آمریکا و آفریقا روان
اکثریت رفته پاکستان و هند
صد هزاران دگر دارد بی نشان
عده در مسکو و ایران نشست
وان دگر دارد به لندن آشیان
کابل زیبا و آن قلب بلاد
این زمان ویران شده چون خاکدان
آنکه (صائب) گفته بود عشرتسرا

گشته یک ماتمرا ای دوستان
حیف بر آن دلکشای دلربا
کین زمان شد آشیان ظالمان
شاه کابل با دو شمشیرش چه شد؟
هم کجا شد عاشقان و عارفان؟
ریشداران با قبا و با چین
نام ملا بد نمودند در جهان
در هوای جیفهء دنیا شدند
پر زنان در هر طرف چون کرکسان
نیست ملا این بلای نول دار
می زند راکت به فرق این و آن
هم تجاوز بر زن و دختر کنند
جمع بی ناموس گشته حاکمان
کشتن و بر بستن و صد ماجرا
می نمایند از جهالت این خسان
نام انسان را نموده لکه دار
گرگ آمد با پلنگ خون فشان
کابل ما آتش سوزان شده
پیر و برنا شد در آن آتش نهان
ای دریغا شهر ما ویران شد
مرده ها در هر طرف خونین چکان
هر طرف طفل یتیم بی نوا
وای می گوید کجا شد بابه جان؟
هم زنان بیوه ، بی نان و لباس
گریه دارند از جفای ظالمان

ای وطن! تا دور گشتم از برت
اشک می ریزم به پایت هر زمان
این زمان خورشید را نوری نماند
یا الهی رحم کن بر حال مان

مستوره غوری

یک از زنان سخنسرای قرن 13 هجری است که دیوان کاملی به نام "تحفه العاشقین و مفرح المسلمین" از خود به جای گذارده است. این دیوان نزدیک به 3500 بیت را در بر می گیرد. درباره زندگی مستوره غوری، همین قدر می دانیم که نام اصلی وی "حورالنساء" بوده و پدرش میر سید اعظم غوری نام داشته است. حورالنساء در سال 1211 در قریهء پرچمن در ولایت غور افغانستان تولد یافته و تا پایان عمر در آنجا به سر برده است. مستوره ء غوری هیچگاه ازدواج نکرد و عاقبت در سال 1245 در 34 سالگی وفات یافت و در زادگاه خود بر دامنه کوهی به نام "زور" به خاک سپرده شد.

غزل

بتی دارم که با ناز و ادا گیسو رها کرده
میان چون نیشکر بسته دهان چون غنچه وا کرده
فرو هشته نقاب از رو مکحل کرده دو جادو
کشیده وسمه بر ابرو سرانگشتان حنا کرده
پری رویی جفا جوئی بسان خویش بدخویی
به تیر غمزه هندویی چه خونریزی به پا کرده
به حال عاشق مسکین جفا چندان نمی گردد
بسان مردمک گویا درون دیده جا کرده
که مسکین عمر خود را بر سر کوی وفا کرده
فلک بویی ندارد از مروت، ای پری پیکر
و یا دوران نصیب من غم و رنج و جفا کرده

بگو "مستوره" این دنیا نباشد جای آسایش
وگرنه این مریم از چه رو جا در سما کرده

غزل

برو قاصد زمن بر گوی آن سرو خرامان را
که کی خواهد منور ساخت شام ما غریبان را
لبت کزناز بر بند قبا صد جا گره دارد
به بزم خویش کی آرد، من صد پاره دامن را
اگر آشوب رستاخیز می سازم مکن عیبم
که من صبح قیامت دیده ام چاک غریبان را
رود اشکم برون هر چند مژگان می نهم برهم
بلی خاشاک آب آورده نتوان بست عمان را
ز اندام تو گیرد جامه زینت ها چو درپوشی
اگر هر چند بخشد جامه زینت خو برویان را
برو "مستوره" یکجایی که نشناسد مخلوق
که گشتی فاش و پر کردی ز ننگ خود خراسان را

غزل

دل عشاق گرد عارضت مستانه می رقصد
بلی چون شمع روشن شد دو صد پروانه می رقصد
به هر جا پرتو نوری ز انوار خدا باشد
یکی در مسجد و دیگر پی میخاه می رقصد
مگر نقاش در بتخانه زد نقش جمال تو
که از شوق تو می بینم بت و بتخانه می رقصد

مرا دیروز واعظ وعظ ترک عشق می فرمود
شکست امروز پیمان ، بر سر پیمانہ می رقص
دلم چون دام زلف ودانہء خال تو می بیند
ز ترس دام می لرزد ز شوق دانہ می رقص
مگر باد صبا از چین زلفش نکھتی دارد
کہ بلبل در گلستان، جغد در ویرانہ می رقص
کہ باشد در پس پردہ نوای دلبری دارد
ز آوازش ببین "مستورہ" را ، دیوانہ می رقص



فرزانه فارانی

جنگل بہار

از جنگل بہار

آواز شوق می آمد

دل از نوای گام تو هر دم

در عشق شعله ور می شد

ناگاه رخ نمود از دور

آئینه دار

از آستان نور

انگشتر سپیده بر انگشتانش

با خنده اش که جلوهء فردا داشت!

بی ستارگی

ستاره هیچ نبود

و شب ز غصه گذشت

و روشنایی مهتاب را ربود

ستاره هیچ نبود

امید صبح دگر باره

نهان ظلمت دزدان روشنایی بود

و شب سیاه و غمین

ستاره ها همه خاموش

سکوت و اندوه شب را کسی نمیدانست

ستاره هیچ نبود

و شب در حسرت آن بی ستارگی می سوخت.

گفتنی نیست

دور از تو سحر شکفتنی نیست

فریاد دلم شنیدنی نیست

حالی که بود مرا ز هجران
احساس بکن که گفتنی نیست
با رشته عشق خود تو ما را
بستی که دگر گسستنی نیست
خاموش و سیه شده شب و روز
وصل تو مگر رسیدنی نیست
این شب که مرا گرفته در بر
با صبح به سر رسیدنی نیست
خورشید تویی بیا به سویم
بی تو شب من گذشتنی نیست

آمنه فدوی

در سال 1276 در کابل متولد شد. از خانواده امیران بود. دو بار ازدواج کرده است و در سال 1303 یا 1304 وفات یافته است.

تا در نظر چمن وضع جهان وا کردم
ستمی بوده که بر دیده بینا کردم
نه چمن رنگ وفا داشت نه گل بوی لقا
حیرت آلوده بهر سو که تماشا کردم
شرح چشمی چو مگس کردم و بس شرمیدم
هر متاعی که از این شعله تمنا کردم
گر ز محشر زمن از حاصل دنیا پرسند
گویم افسوس همه خواهش بیجا کردم
ذره ای نیست بکف زین سفر دور و دراز

عفو خواهم ز خدا آنچه خطاها کردم
فدوی بار خجالت بکشی روز جزا
ز آنکه در عالم فانی چه مهیا کردم



خالدۀ فروغ

در پاکستان و افغانستان زندگی می کند. وی مدیر مجله ء صدف است که در پشاور منتشر میشود. مجموعهء شعر او به نام "پنجره ای بر فصل صاعقه" در سال 1378 در پشاور توسط مرکز نشر پیوند به چاپ رسیده است.

آیت فریاد

در حیرتم فروغ غزل را کجا برم
آینه هم نیم که هوای سما برم
اینجا ننگد آیت فریاد رنگ من

دل را مگر به محفل بی انتها برم
افسانه حقیقت اسرار سینه را
تا اوج پر غرور حضور خدا برم
در شعله های حکمت دیرینه سوختم
تا کی به درگه تو دو دست دعا برم
امشب غرور هستی فهم نهفته را
زین گلشن عدم به بهار بقا برم
در خلوت خموشی شبها نشسته ام
نور نظر کجا که به بزم تو پا برم
باور نمی کنی غزل و معنی مرا
امشب مگر ترا به حقیقت سرا برم

دختران بادیه

ای برده ها ز خویش بلالی برآورید
از کارگاه روح کمالی برآورید
ای دختران بادیه ، ای هم‌هان من
از هجر سرنوشت وصالی برآورید
عاشق شوید و همت شمسی به سر کشید
از مثنوی عشق جلالی برآورید
تا رستمی عجیبه تولد شود ز شوق
بخت سپید و معنی زالی برآورید
بر هم زنید خلوت دیرینه را تمام
بی حالی مرا همه حالی برآورید
شب را دعا کشید و زچشمان روزگار

ایمان آفتاب مثالی برآورد
آزادگان باغ ، هیاهو گران شعر
تا کعبهء صدا پر وبالی برآورد

پنجره بی بر فصل صاعقه

بهار دیگر ازین کوچه ها گذر نکند
به این ولایت بی آشنا سفر نکند
بهار دیگر ازین کهکشان نمی نگرد
نگاه پنجره ها بسته فصل صاعقه است
بهار نیست درین مرز اصل صاعقه است
جنازه های درختان روز بی تابوت
مخوان! هوا پر زآلودگی موعود است
پرنده نیست فقط شکل هایی از دود است
کجا تهی ست ز غصه که گام بردارم
نه ، جاده ها همه خونین دل اند بیزارم
بهار دیگر از آن شهرتی که داشت گذشت
ز حیر گشت و غم جاودانه کاشت، گذشت
چه کس به عهده بگیرد صفای وجدان را
چه کس نوازش فرزندهای باران را
چه کس تلاوت خورشید را نوا بدهد
چه کس اذان سحر را شراره ها بدهد
چه کس، چه کس بشناسد ولی دریا را
چه کس حضور گشاید علی دریا را
چرا که رستم دانش غریب و بی رخس است

و هفتخوان رسیدن به ناکسان بخش است
هزار ساله شدم در گذشت چند بهار
به سرنوشت سیه پوش من مخند بهار!
هزار ساله شدم روزگار خاموش است
چرا شهامت تاریخ حلقه در گوش است؟
نیامدی تو و دیوارهای شهر شکست
شکوه دهد و سار صدای شهر شکست
دگر تو هیچ ازین کوچه ها گذر نکنی؟
به ولایت بی آشنا سفر نکنی
مرا درین شب ویرانه سبز نیست کنار
به سرنوشت سیه پوش من مخند بهار!

کاروان های خاموش

ای زخم، ای زخم ای درد ما را ز چنگت رها کن
با نوشداروی چشمی خورشید را آشنا کن
این کاروان های خاموش آیا کجا در شتابند!
سرگشتگان را صدا کن، سرگشتگان را صدا کن
ای چرخ، ای چرخ بیداد تا زنده باشیم و آزاد
ازین تن پر ز فریاد بازوی شب را جدا کن
تا که سحر کشف گردد ماییم فوج فراموش
ما را درین دشت تاریک مشکن، وفا کن، وفا کن
چون می رویند و نیابند این رودها اصل خود را
دستی ز نیزار برگیر آن را نوا کن ، نوا کن



نادیه فضل

در بهار 1345 در شهر کابل دیده به جهان گشود. آموزش خود را در مدرسه محبوبه هروی و دبیرستان آریانا به پایان رساند و سپس وارد دانشکده حقوق شد. بدون اینکه تحصیلات خویش را به پایان برساند در سال 1364 افغانستان را ترک کرد و به دیار غرب رفت. دو فرزند دارد. مجموعه شعرش به نام "پرنیان خیال" در سال 1377 در شهر بن آلمان به چاپ رسید. از جمله کارهای اجتماعی او همکاری با کانون پناهندگان افغانی، عضو هیئت تحریریه مجله "نوبهار" و ماهنامه "فریاد" می باشد.

سپیدار خیال

گفتم بهار را به قدم ریزم

عطر شکوفه های نگاهت را

گفتم که آسمان فریبا را

بخشم شهاب عشق و وفایت را

گفتم به وعده گاه سپیداران

با دختر سپیده دمان می آیم

پسکوچه های تیره دنیايم

با چلچراغ عشق بیارایم

گفتم ترا ، فرشتهء خوبی ها
در عطر بوسه های هوس ریزم
با خود برم به اوج جنون عشق
سوزد تنت ز چشم شرر خیزم

گفتم که باغها و چمن ها را
تخت عروس ناز بسازم من
مرغان نازنین نگاهت را
در چشمهء نیاز بنازم من

آه ای سرود پاک خداوندی !
ای واژهء حقیقت و زیبایی
امشب مرا خیال تو پیچیده
در آستان وحشت تنهایی
امشب ، خیال توست مرا همراه
با قامت طلایی ی سحرآمیز
امشب ، شراره بار شود از عشق
دنیای با شکوه خیال انگیز

در بارگاه پاک خداوندی
رقصان و شادمان و شکوفانم
از بوستان تو چنینم شعر
امشب ، خیال تست چو مهمانم

خواهم که تا جهان پر از اندوه
حسرت برد به پاکی ی چشمانت
دنیای در سکوت مرا پیچد
گل‌های آسمانی ی دستانت

خواهم که ذره های تنم را
خورشید پاک عشق تو سوزاند
از دشتهای سرد نگاه من
عفریت تلخ پاس گریزاند

در باغهای عطر و گلاب و مهر
خواهم که شادبانه کنیم ، روزی
در لای پنجه های مه و خورشید
بنیاد آشیانه کنیم ، روزی

لهیب آتش

پدر! ملال دلت را ز دور می شنوم
شکست قامت و لرزنده دستهایت را
هزار بار بود مرگ بهتر از اینم
که غمگانه چنین بشنوم صدایت را

پدر! ز خاک تو فریاد صد هزاران را
و داستان غم انگیز شهر ویران را

من از دیار تو از کوچه های خاطره هایم

به درد می شنوم قصه ء اسیران را

ز روستای به آتش کشیده می شنوم

ز باغ های به آتش نشسته می شنوم

ز کشتزار به تاراج رفته از وحشت

ز شهر مرده که آتش نشاند در آغوش

میان خانهء ویران شهر سوخته ام

فتاده قامت پاکی به خون و خاکستر

فغان و ناله کنان ، کودک گرسنه و زار

درون کلبه صدا می کند "چرا مادر؟"

پدر مگو که من آرام بوده ام اینجا

تهی ز قصهء شهر منست خانهء من

تمام هستی من زان جایگاه تو است

تویی مام وطن عشق جاودانهء من

پدر! ملال دلت را ز دور می بینم

شکسته قامت و لرزنده دستهایت را

هزار بار بود مرگ بهتر از اینم

که غمگانه چنین بشنوم صدایت را

ملال تو سوزد دل حزین مرا

شکسته قلب مرا قامت شکستهء تو

به هر طرف نگرم چهرهء مقدس تست
نگاه میکنم آن چشمهای خستهء تو

اشکی بر ویرانه ها

همه جا خاکستر

همه سو تلخ و خموش

قهقههء کرکس بیداد فضا را بگرفت

دست بد نامی سیاهی

تیر رگبار بیارید

و هزاران گل پرشاخهء عطر افشان را

پرپر کرد

خون و خاکستر

قامت شهر بلا دیدهء ما را بگرفت



لیلا کاویان

در سال 1345 در کابل به دنیا آمد. آموزش خود را به دبیرستان بلخی به پایان رسانید. سپس وارد دانشکده پزشکی شد این رشته را رها کرده و وارد مدرسه تربیت معلم می گردد و در سال 1351 فارغ التحصیل می شود. سپس به عنوان آموزگار در دبیرستان های شهر کابل درس می دهد. در سال 1361 منشی بخش ادبیات کودک اتحادیه نویسندگان شده و در سال بعد مدیر مجله "زنان" می شود. از سال 1339 شعر می سراید. در اثر نابسامانی های افغانستان به آلمان پناه می برد و در آنجا در سال 1376 دیده از جهان فرو می بندد.

زیب سنبل

به طرزی جلوه می ریزد خرام قد دلجویش
که صد دل در کمند آرد رم از هر ناز آهویش
نمیدانم چمن صد رنگ پرواز از چه می روید
که می بینم هزاران رنگ در آئینه رویش
قماش برگ گل از نازکی همچون رخ خویش
شکنج زیب سنبل بشکند از چین هر مویش
خدا می داند و من کاین ستمگر جان چو می گیرد
نه بخشاید، نه بردارد یکی چنین ز ابرویش
به زنجیر غم عشقش شکست استخوان دارم
هزاران داغ بر دل برده ام از غفلت خویش

امان از حلقه های پای بندم ورنه خوش روزی
که بگشایم پرو پرواز گیرم از سر کویش
الهی زخم غم کاینسان مرا به جان ، مسکین زد
بگیرد دامنش روزی و بنشانند به زانویش

درفش

ای حماسه آفرین یل زمانه ساز!

پهلوان نامدار رنج و کار

کاوه ! ای تجسم تمام رنج

ای تجسم تمام ایستادگی به روی ظلم!

مادر زمین پس از تو تا زمان ما

هزارها هزار کاوه زاده است

ما همیشه پیشدامن ترا درفش کرده ایم

زیر سایه درفش دامنت

صد هزار کاوه گرد آمده

بازوان پرتوانشان چه کوهها شکافته

ز قلب کوهها چه لعل ها نیافته

از زمین خشک شوره زار ، زمین بارور

وز تمامی طبیعت وسیع

چه ها نساخته

آسمان و ماه پایمال توست

این زمان به گوش آفتاب نیز

صدای پر طنین فتح جاودانه تو می رسد

صدای چرخ ها
صدای کارخانه ها
ترنم شکوهمند خوشها
صدای زحمت تو ، رنج تو
صدای خاستن ، بیای ایستادن است.
تو باز چون نیای قهرمان خود
به روی ظلم ایستاده ای
تو آخرین ضحاک را به کام مرگ می بری
زمین مدیحه گوی تو
زمان مدیحه گوی تو
زمانه در ستایست ترانه ایست.
به روی شاخسار دست های تو
آشیانهء تمدن بشر.
درفش تو درفش جاودانه ایست.

فروغ کریمی

در سال 1350 در کابل به دنیا آمد، در سال 1364 در لیسه ملالی آموزش خود را به پایان رسانید و وارد دانشکده پزشکی شد. پس از 4/5 سال دانشکده را ترک کرده و به ترک دیار مجبور می -شود. دفتر شعرش را بنا به شرایط سفر به دامن دشت های پهناور نا آشنا پرتاپ می کند. اکنون در رشته پزشکی در آمستردام مشغول تحصیل است.

دلتنگی ام را

دلتنگی ام را

در ازای اتاقم قدم می زنم

از زادگاه من
تا زادگاه کودکم
در یک انجماد
با اندوهان منجمد در کوچه های سرد حافظه ام
زنجیر نازک لبخند کودکم را
به پای دیوانگی هایم بسته ام
وقتی سر به دیوار زدن را
چون خواهش سرکش
در سرم،
مسکن پراکندگی های منجمد
بیدار می کنند .

لبخندی دیگری نیست.
تا مذاب اندوهانم را
در شیارهای ذهن خسته ام
با حضور واژه ها عبور می دهد

لبخندی دیگری نیست
تا نمردم را ثابت کند.

سبز جامهء شهر
... و یکروز قوی سپید عشق را
به گنداب ذهن خویش الودند،

و آن سبز جامه را
بر بزم عیش خویش نشانند

زان لحظه تا کنون
با آتشین نگاهش
در کوچه های شهر
در جستجوی عشق
و هر روز از عطش
می میرد در گوشه های شهر
زان لحظه تا کنون ،
این سینه ام
زندان مرمرینی ست که می بلعد
فریادهای قلبم را
و معشوقم
با قامت شکوهش
سالاریست
که تنها من می شناسمش!

آیا؟

آیا او این را خواهد دانست؟
به خود خواهد گفت روزی ؟
آن روز که میوه های صبر را مسموم کردند
مصلوبیان آرزوها
تک تک ز سنگینی بار مرده امیدهاشان

زانو به پای تندیس نامردی خم کردند

آن روز که مردان

اجسام نحس غم ها را

درون سینه های سترشان

با لبخنده بی مدفون ساختند

حتی در آن روز

که به تعداد پایه های دار آرزوهایم

صفر دیگری بخشوده بودند

اشکم را به پای تو می ریختم

تا ریشه هایت نمیرند ز بی آبی

ای خشکیده ترین درخت روزگار،

ای عشق!

آیا او این را خواهد دانست؟

نبیله کریمی

چه بهاری

چه بهاری؟ می توانی احساس نمایی، بوی خوش مرموز عطر بهاری را

می توانی تماشا کنی، چهره غم آلود شکوفه های بهاری را

و داغ دل لاله ها را

و ه که چه سخت است، این درد، چه اندوهی جلو چشمانم

که در سیاهی شب می رقصند

گوشه هایم به جای آواز خوش مرغان چمن، صدای زاغ های

زمستان را می شنود

قدم هایم به جای پای کوبی بر سبزه زاران ، برگ های خشک

و زخمی خزان را لمس کرده و به ناله می کشند

لبانم نغمه مبارک باد بهار را نمی سرایند و فریاد بر میدارند

که نه بهاری نیست

کیست که می گوید "بهاری آمده" دروغ است و فریب است

اگر بهار آمده پس کجاست

کجاست بوی خوش بهاری ، مگر این شکوفه ها که می گویند

کجایند؟ بلبل بر شاخه نشسته و سرود بهاری

بر لب داشته کجاست؟ لاله های بهاری کجاست

می بینم، تو هم خوب نگاه کن ، ببین مگر این گلها و شکوفه ها اند

و یا تکه های لباس های هموطن شهیدم

می شنوم، تو هم خوب بشنو، آیا صدای

مرغان بهاریست یا مادر در سوگ نشسته

یه گریه طفلی بر پیکر بی نفس مادرش

لاله ها را می بینم، تو هم ببین، اما اینها لاله نیستند

خونهای ریخته آن کسی است که

پیکرشان را پرندگان زمستانی برده اند و

حتی نامش را کسی بیاد ندارد

آری بهار و سبزه و بلبل کجایند

فقط خزان زرد و خشمگین و زمستان سرد و عبوس است که

بر اسخوان های کشورم پایکوبی دارند

هنوز هم باران اشک و صاعقه فریاد

میهن مرا در خود گرفته اند

هنوز هم جوی هایی که خون در آن روانند

خاطره آبها را به خاطر نیاورده اند

مرمی ها می غرند و مرغان بهاری به زمین می لرزند

چشمانم چیزی نمی بیند ، یا واقعا چیزی نیست؟

در من گویی همه چیز مرده است ، یا جهان مرده است؟

لبخند و سرود شادیم را نگاه خواهم داشت

هیجان و پای کوبی ام را پنهان خواهم داشت

برای آن لحظه زیبا و شور آفرین

برای آن ساعت شادی بخش

برای آن روزهایی که آرامش را لمس خواهم کرد

برای آن لحظه پر جلال

که بهار قدم گذارد

در افغانستان ، وطنم

ولی تا آن روز ، هرگز نخواهم گفت که بهار آمده است

من با بهار قهرم

من او را نمی خواهم

من او را نمی شناسم

تا بر میهنم نیاید ، تا خود را در بهاران وطنم نیابم

اما اگر روزی آمد

آنگاه با او آشتی خواهم کرد

و نسیمش را نوازش خواهم کرد

و گل‌هایش را بوسه خواهم زد

باران‌هایش را در آغوش خواهم کشید

مریم کنیزک

در سال 1257 در قریه کرخ هرات به دنیا آمد. وی دارای دیوانی می باشد که به چاپ نرسیده است و در سال 1308 دیده از جهان فرو بست.

ای مه جهان آرا معدن صفا هستی
برگزیده خالق فخر اصفیا هستی
عین جملهء محبوبان فخر انبیا هستی
تو طبیب هر رنجی درد هر دوا هستی
شمع بزم هر جمعی بسکه خوش لقا هستی

زلف و رخ نمایان کن بزم گلرخان بشکن
با تکلم شیرین صوت بلبلان بشکن
از حرم خلیل آسا رونق بتان بشکن
تاج لطف بر سر نه افسر شهان بشکن
چند از نظر نایاب همچو کیمیا هستی

درج لعل بگشای قیمت گهر بشکن
با تبسم شیرین قیمت شکر بشکن
بهر لیلالت المعراج نوبت سحر بشکن
با متاع خود نرخ سیم و زر بشکن
یوسف عزیز من چون تو بی بها هستی

ای "کنیزک" مجرم ترک گفتگو دارد
نه بجام خرسند است نه غم سبو دارد
مدت مدیدی هست با غم تو خو دارد

آرزوی یک دیدن ز آن رخ نکو دارد
روی خود بمن بنمای گر زمن جدا هستی

خالده لهیب نیازی

در سال 1344 در کابل دیده به جهان گشود. در مکتب ملالی آموزش می بیند و سپس در سال 1362 وارد دانشکده حقوق دانشگاه کابل می شود. در سال 1364 افغانستان را ترک می کند. سرودن شعر را از سال 1360 شروع کرده است. دفتر شعرش به نام "خاک، خرمن، خاکستر" در ماه مارس 1999 در فرانکفورت به چاپ رسید و ی اکنون در آلمان ساکن است.

عسرت

عریضه ایست ز ابعاد آن رکود آباد
در این سرانه عبوری ز ابری و نی باد
بساط سنگی طوماریان شب بریاست
به پشت خم شده ء روز این خراب آباد
در آبنوسی این روزگار تلخ و تباه
طلایه داری خورشید می رود از یاد
من از بلندی آمار مرگ دلگیرم
و قصه نامهء این همگنان دشمن شاد
بگو به آرش این خطه تا کمان گیرد
ضحاک فاصله بیداد می کند بیداد
ز بس گرفت نفس عشق از تهاجم ترس
زنی صحیفهء شعرش به دست عسرت داد.

در آرزوی مرده فردا

آئینه ها سقوط مرا خواب دیده اند
آئینه ها پر از تهی و ترس و از شکست
سرخورده مثل من ز یکی گفتن
در نبض هر چه هست
آئینه در سکوت
اندوه دیرپای مرا باز می دهد
آئینه انعکاس مرا چون وجود من
در خویش می کشد
تصویر التهاب مرا گور می کند
چشم حسود زندگی رفتهء مرا
با پرده سیاهی و شب کور می کنند
آئینه مثل من ، از خویش خسته است.
دیگر به روی این من افسرده
ای وای!
آئینه نیز چشم پر از اشک بسته است.

دست شناگر

ای دردم انتظار دو دست شفاگرت
آئینه ام خموشی گویا برابرت
باری چرا تو رحمت باران نمی شوی
تا من چگونه تفتهء آتش سراسرت
تو رگ رگ کلام مرا لمس میکنی

نامی چرا نمی رود از من به دفترت
تا کی تمام تن همه دل گردمت که تا
ببینی زنی ز عشق چراغان باورت
تو سنگی هزار ستیزی مرا دریغ
من صافی هزار سرورم به ساغرت
دستان اعتماد مرا سرد می کنی
در انتظار جادوی دست شفاگرت

تلخ

شاعر تلخ زمان هایم
از ظرافت زنانه ام در گریز
تا از زمانی سخن بگویم
که جز لعنت و نفرین بر تبار من نیست
دستانم از لمس زیبایی تهی
دستانم از لمس زیبایی بیگانه
زنی از تبار خون و خدشه
عشق را جز در گریز و پرهیز رویاروی نه
فرصت آشنایی با خویشتم نیست

کودکانم را جز مرهم دستی بر زخم شان نیستم
چگونه از بی خیالی در باغستان های فراغت افسانم خوانم

کودکانم جز خارستان های هجرت
جز خارستان های فرار از غربت تا غربت دیگر نمی شناسد.
لالایی عشق ، بغض گور نشسته در گلویم را
در چارسوی کدامین وحشت فریاد خواهم کرد...
و در کدامین روز
فرستی خواهم داشت تا از عشق و زنانگی در خود سخن بگویم
و زیبایی را در غزل به نیایش نشینم
و اکنون تا گریز دیگر
افسانه خوان خستگی و دردم.

...هنوز

هنوز دهکده از بهت رگبار سرب و باروت بدر نیامده بود
که فرزندان را در ساحل کراچی به شیخان عرب فروخته بودند...
هنوز در دهکده فرصت ضجیه از حلقوم گر گرفته اش را نیافته بود
که عصمت دخترکانش را بر ضریح قساوت نذر کرده بودند
هنوز دهکده بر برهوت تهی ویرانی چشم باز نکرده بود
که بر تاریخش مهر بایگانی زده بودند
و هیچکس
هیچکس نمی دانست
که زن دیوانه نیمه جان
در ویرانترین اقصای دهکده
حرکت جنین خشم و نفرت فردای ده را

با انگشتان فاقه و انزجار
در بطن خویشتن دنبال می کند...

ماه

در قرن نهم در هرات زندگی می کرده است. این تنها شعر منتسب به ماه است که ما به آن دست یافته-
ایم.

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان
بنگر ای مه کز فراغت در زمین است این زمان

مریم محمود

زندگی

پیراهن سپید سلامم
این شسته در صفا و صداقت
در باغ سبز قامت فردا
روی طناب محکم ایمان
در پای چند شاخه ز خورشید
ای زندگی
هموار می کنم

جفت یا طاق

مشت قلم را بستم
و ازت پرسیدم:

-جفت باشد یا طاق؟

تو به من گفتی :

-طاق.

حالیا

سالها می گذرد

و تو مشغول شمردن هستی

تا بدانی

دردهایم آیا

جفت استند یا طاق

کریمه ملزم پرکار

عروس نوبهار

فرح بخش است فصل نوبهار و سیر بستانش

حیات تازه بخشد بر زمین از فیض بارانش

چه زیبا منظری دارد طبیعت اندرین ایام

سر تعظیم می آری فرو بر صنع یزدانش

سخایش را نگر اکنون در و گوهر نثار آرد

جهان خرمی بخشیده فیض سبز دامانش

عروس نوبهار اکنون گل و سنبل به بردارد

مشامم تازه شد از عطر گل مخصوص ریحانش

هزاران رستنی ها در آغوشش نهان دارد

شکوفه بر ملا سازد کنون این راز پنهانش

نوای مرغکان و صوت قمری ناله بلبل

به گوشم خوش تر آید ، لیک صوت آبشارانش
جهان شد خرمی از فیض قدوم نوبهار کنون
زمردن گون قبایی سبزه را بخشیده یزدانش



حمیرا ملک یار سلجوقی

از وی کتابچه ای به نام "گلبرگها" در سال 1345 در کابل به چاپ رسیده است.

مست و محتسب

مستی از میخانه آمد برون
گنس و گیج و برهم و خوار و زیون
از خودی بیگانه سوئی شد روان
گاه افتادی و گه رفتی دوان
لیک آن لایعقل لایحتسب
از قضا آمد براه محتسب
محتسب هم بود از دور فساد
دور رشوت خواری و بیعدل و داد

حاکم و قاضی شرع و محتسب
هر یکی میشد بر شوت منتصب
قاضی و حاکم بدی بیدادگر
محتسب گردیده دام اخذ و جر
محتسب چون دید این رفتار مست
کرد چندین لعنت بر کرار مست
گفت ای بد فطرت نفرین سزا
هیچ میدانی تو از روز جزا؟
می دانی اینکه می بر مومنان
نهی فرموده خدای انس و جان
چون ز تو پرسد خداوند بصیر
کامرو نهیم را شکستی ای شریر؟
میشوی شرمنده از رفتار بد
میدهندت کیفر کردار بد
اندرین دنیا ببايد خورد حد
هر کسی کو پا برون از حد نهد
محتسب را فرض باشد نیز هم
تا حکم شرع دارد محترم
حد زدن بهر تو باشد امر خدا
من ببايد امر حق آرم بجا
مست گفتش کای جناب متقی
نیستی بهتر زمن مست شقی
گر چه من مستم ز شراب ناروا
مست تر گشتی تو از جام ریا
سبحه ات زنجیر مکر و حيله است

تا بدان بندی همه را پا و دست
ریش انبوه تو دارد دام ها
تا بدام دام افگند خلق خدا
سجده هم یکدمی بهر خدا
در حیات تو نگر دیده ادا
اندکی رشوت اگر بدهم ترا
میکنی پنهان خطاهای مرا
میفروشی فتوی دین را به پول
چشم پوشی از فروغ و از اصول
گر شراب مفت بهر تو رسد
آنقدر نوشی که تا قلبت کفد
گر منم سرمست و مخمور شراب
از یتیمان خورده تو خون ناب
مال مظلومان همی دانی حلال
خوردن آن بهر تو نبود وبال
از جفای تو جگرها شد کباب
کرده از دین بروی خود نقاب
بشنو ای گندم نمای جو فروش
تا توانی در ریاکاری مکوش
خمر نوشی نهی فرموده اله
خوب میدانم که من کردم گناه
لیک برگو خصلت و اطوار خود
به که برگردی ازین پندار خام
عیب پوشیده نمیماند مدام
گر بچشم عقل بر تو بنگرند

زود رسوا میشوی ای خود پسند
گر محک گردد مس اعمال ما
وای بر اسرار و بر احوال ما
تودهء ملت اگر دانا شوند
خودفروشان دغل رسوا شوند
به که برگردیم از بهر خدا
من ز راه باده و تو از ریا

مهرالنسا

مهرالنسا(مهری) در قرن نهم در هرات می زیسته است. وی همسر حکیم عبدالعزیز، پزشک شاهرخ میرزا بود. از آنجا که خیلی شیرین سخن بود . ندیمه گوهر شاد و با او هم سخن بود. از تاریخ تولد و وفات او آگاهی در دست نیست.

ز دامن گیری پیری اگر آگاه میگشتم
بدست غم نمی دادم گریبان جوانی را

بیخ هر خاریکه آن از خاک من حاصل شود
زاهد ار مسواک سازد مست و لایعقل شود

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان
تعمیر ضرور است بنهای کهن را
از چهره بتا جمع کن این زلف پریشان
نبینم مگر از پی این شام سحر را

گر یار حذر می کند از دوستی ما

ما را بفروشد به بهایی که خریدست

قصاب وار مردم چشمم به چابکی

مژگان پاره کرده و دلها برورده

در کوزه آب پیش لبش در جگی جگيست

ورنه دودسته دست چرا در گلو زده

از لعل تو تنها نه خراب است بدخشان

ویران شده این دو عتیق اند یمنها

پیچیده بر سر خامه اش از ناب کمر مو

مشکل که مصور کشد آن موی میان را



حمیده میرزاده حسینی

در سال 1355 در هرات متولد شده و اکنون به عنوان آموزگار در مشهد کار می کند. از سال 1375 سرودن شعر را آغاز کرده است.

نابسامانی

از شرار آتش شعرم زبانم سوخته است
نای نی در هرم آه بی امانم سوخته است
غربت بی منتهایم ، اعتبارم هیچ نیست
افتخارم گر گرفته ، سایبانم سوخته است
داغدار صد بهارم ، دامنم خالی زگل
یک خزان خاکسترم نام و نشانم سوخته است
التهابی آتشین پیداست در چشمان من
حسرت پرواز دارم آسمانی سوخته است
خانمانسوز است غربت ، کی فراموشم شود
در تب این نابسامانی روانم سوخته است

مژگان تر

این حصار تیره را نور سحر خواهد شکست
حق زخفاش سیاهی بال و پر خواهد شکست
گرد غربت دارد اینجا چهره آینه ها
این غبار چهره ها بار دگر خواهد شکست
سفرهء دل پر زنان داغ صدها لاله شد
انتخاب سفره را مژگان تر خواهد شکست
این خزان چند ساله رنگ خون و آتش است
نم نم باران عطش را در شرر خواهد شکست
باز هم در باغ ما صد غنچه گل خواهد شکفت
با بهاری نو سکوت بی ثمر خواهد شکست

گم کرده ام

مرغ گلزار امیدم آشیان گم کرده ام
محملی از اشک بودم ، ساربان گم کرده ام
خانه بر دوش و چو لیلی شهرهء بازار عشق
در میان مردمان نام و نشان گم کرده ام
رگ به رگ فصل وجودم با تبسم خو گرفت
شوق را در بزم عشاق زمان گم کرده ام
نالاه ام از بند بند نی گذر کردم ولی
در ضلال غربت دل نیستان گم کرده ام
بلبلی افسرده ام آزرده از هجران گل
در چمن بوی وصال ارغوان گم کرده ام
جستجو دارم میان کعبه آئینه ها
شمع جان را در نماز عارفان گم کرده ام
در نگارستان ذهنم صد هزاران نقش بود
رنگ عشقم را میان نقش جان گم کرده ام

ساجده میلاد

در سال 1349 در کوثر زاده شد و در سال 1368 تحصیلات خویش را در رشته زبان آلمانی در کابل آغاز کرد.

حجم خاکستری درد

چه کسی می داند
غصهء شب پره را
وقت کوچیدن شب
آه ای سار غربت

چه کسی می داند

وسعت درد ترا

وقتی از شاخهء باران زدهء پاییزی

چوچه هایت به زمین می افتد

...و خدا می داند که به هنگام غروب

چه غمی می ساید

جگر عشق پیچان ها را

وقتی از چشمه روز آب غربت جاریست

وقتی پاییز ز ره می آید

آه ای آینه

چه کسی حجم خاکستری درد مرا می داند

وقتی در وسعت یک تنهایی

(دوست)

بر خاطر من میگذرد.

شهربند لاژورد و نور

دعا نمی کنی

که آفتاب سر کشد

ز پشت خیمه های سر بی افق

دعا نمی کنی

امان باغ های سبز را
...و یک گشایش بلند را
خدا خدا نمی کنی!

من
از سکوت خسته ام
و از جمود لحظه ها دلم گرفته است
تو! شور و مستی و سرور را
صدا نمی کنی!
مرا نمی بری به شهر بند لاژورد و نور
زالال بوسه هات را
به صبح شاننه های تشنه ام
رها نمی کنی؟
شنیده ای که عاشقم به چشمهات
چرا نگاه آشنا نمی کنی
چرا رهایی ام نمی دهی تو از هجوم وهم باره ها
به آسمان ببین
که قاصدان فصل های پرگهر رسیده اند
چه گفته ایم
چه عهد کرده ایم
به وعده های عاشقانه ات
بگو
وفا نمی کنی!؟

به مهمانی باغ

زاغ ها را بپران
ز سرشاخه به سنگ
و صدا کن!
به مهمانی این باغ
کبوتر ها را....

صفیه میلاد

اشک حسرت

باغ سرد تن من
به هوای نگهت سبز شود
شاخه خشک تتم
چو ببیند
فصل باران نگاهت
بشکفد از شادی
و به چشمان پر از مهر تو معتاد شود
آه

ای هزاران افسوس

ای هزاران حسرت

ز چنین باور تلخ

ز رعیت بودن من

که نهاد من

وابسته به توست

تو ز من غافل و هیچ نمی دانی

هیچ

ای هزاران حسرت

ز عبث بودن پندارم و این غصه تلخ

آه

یکبار تو بشنو از درد

این صدا

و تو نگذار که دستان دلم

زین همه حسرت و غم سرد شود

دلم آکنده مهرت

چشم معتاد به تو

همه پردرد شود،

آه مگذار چنین

نفس دوباره

تو بیا که تا غم دل، ز دلم کناره گیرد

تو بیا که چشم عاشق ، به رخت نظاره گیرد

تو بیا که باغ جانم ز نظاره دو چشمت

به هزار شور و مستی ، نفس دوباره گیرد



مینا در حال مصاحبه با تلویزیون بلژیک در سال ۱۹۸۲

جمعیت انقلابی زنان افغانستان – ویکی پدیا، دانشنامه آزاد (wikipedia.org) 1400/12/12

کمال کشور مینا

او در سال 1975 در کابل متولد شد. در سال‌های دانشگاه‌هایش دانشگاه را ترک کرده و وارد فعالیت سیاسی می‌شود. پایه‌گذاری مجله پیام زن و جمعیت انقلابی زنان افغانستان "راوا" در سال 1977 به وی منسوب است. وی در سال 1987 به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش در پاکستان ترور شد. طرفداران وی معتقدند که وی توسط افراد گلبدین حکمتیار و کی جی بی ترور شده است

من هرگز بر نمی‌گردم

من زنی‌ام که دیگر بیدار گشته‌ام

از خاکستر اجساد کودکانم برخاستم و توفان گشته‌ام

از جویبار خون برادرانم سر بلند کرده‌ام

از طوفان خشم ملت‌م نیرو گرفته‌ام

از دیوارها و دهکده‌های سوخته کشورم نفرت به دشمن برداشته‌ام

حالا دیگر مرا زار و ناتوان مپندار هموطن

من زنی‌ام که دیگر بیدار گشته‌ام

من راه خود را یافته‌ام و هرگز بر نمی‌گردم

با نگاه تیزبین همه چیز را در شب سیاه کشورم دیده ام
فریادهای نیمه شبی مادران بی فرزند در گوش هایم غوغا کرده اند
من کودکان پابرهنه ، آواره و بی لانه دیده ام
من عروسانی را دیده ام که با دستان حنا بسته
لباس سیاه بیوگی بر تن نموده اند
من دیوارهای قد کشیده زندان ها را دیده ام
که آزادی را در شکم های گرسنه خود بلعیده اند .
من در میان مقاومت ها، دلیری ها ، حماسه ها دوبار زاده شده ام
من در آخرین نفس ها در میان امواج خون و در فتح و پیروزی
سرود آزادی را آموخته ام
حالا دیگر مرا زار و ناتوان مپندار ، هموطن و ای برادر!
من در کنار تو و با تو در راه نجات وطنم همنوا و همصدا گشته ام
صدایم با فریاد هزاران زن برپا گشته پیوند خورده است
مشتم با مشت های هزاران هموطن گره خورده است
من در کنار تو و در راه ملت قدم گذاشته ام
تا یکجا بشکنیم این همه رنج زندگی و همه بند بردگی
من آن نیستم که بودم هموطن و ای برادر!
من زخم که دیگر بیدار گشته ام
من راه خود را یافته ام و هرگز بر نمی گردم



شاه بی بی ناله

در سال 1326 در کابل به دنیا آمد. در سال 1344 از مکتب زرغونه فارغ و شروع به تحصیل در دانشگاه کابل در رشته روزنامه نگاری می کند. پس از پایان تحصیلات در دفتر سالنامه و سپس به مدت 12 سال به عنوان معلم در موسسه نوان کار می کند. در سال 1360 افغانستان را ترک کرده و به انگلستان می رود. وی دارای سه فرزند است ، مجموعه شعر و خاطراتش به صورت دو کتاب جداگانه آماده چاپ هستند.

زن

هلا ای زن، تو معنای محبت
قرین صبر و ایثار و شجاعت
به داغ بردگی تا کی بسوزی؟
ترا تا کی بلای تیره روزی؟
ترا بی حرمتان حرمت ربودند
دلت را داغ حرمان ها فزودند
به نام شرع اسلام و حقیقت
ببردندت به قربانگاه وحشت
ز دستت شمع عرفان را ربودند
ترا تا کنج زندان ره نمودند

تویی پابسته ء زنجیر ظلمت
حقارت می کشی هر دم ،حقارت!
به قید بندهای بی نوایی
کفن پوشیده ای اندر سیاهی
عجب باشد ز رهزن پاسبانی
عجب تر، گرگ در کار شبانی!
شده پامال با فرمان دشمن
ترا حق حیات و حق بودن!
دل پاکت ز نفرت گشته لبریز!
فغان از ظالمان نفرت انگیز!
به پای نازکت قید جگر سوز
به کنج خانه می نالی شب و روز

زندان

بهار حسرتم در دیده خون ارغوان دارم
شقایق وار صد داغ شقاوت در نهان دارم
شکسته پای در زندان بدکاران و بی دردان
هزاران حسرت پرواز و ترس از پاسبان دارم
گل امید پرپر شد ،نهال آرزو خشکید
اسیر برگ ریزانم ، به دل زخم خزان دارم
نه با ظلمت دلم خو می کند،نی زنده ام بی نور
نه شمعی پیش روی شب، نه از آسمان دارم
من آن آزرده ام کازار کس هرگز نمی جویم
کبوتروار در جولانگه باز ، آشیان دارم

در این آشوب قهر و کینه و بیداد و خونریزی
زبی مه‌ری گریزانم که از الفت نشان دارم

ندانم کز چه آهن‌گم

گهی آبم گهی آتشگهی شیشه گهی سنگم
جنون بی خودی هایم نمی دانم چه آهن‌گم
شکوه عشق را نازم که دنیایی دگر دارد
گهی شور و گهی غوغا، گهی صلح و گهی جنگم
مده درسم تو از عمامه و دستار خود زاهد
که این صورت پرستی ها نمی گنجد به فرهنگم
به بزم خلوتم، پروانه ام گرد شمع رویش
سراپا رقص توحیدم گهی نای و گهی چنگم
درین دنیای رنگارنگ میسر نیست یکرنگی
اگر صدجامه پوشیدم ولی با یار یکرنگم
غبار آلود بنماید دل "ناله" به هجرانی
قدم رنجه نما بر دل بشوی آیینه از زنگم



حميرا نكهت دستگیرزاده

در سال 1340 در شهر کابل به دنیا آمده است. در رشته حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل تحصیل کرده و سپس به عنوان مدیر ادبیات و هنر رادیو افغانستان مشغول به کار شد و همچنین وارد اتحادیه نویسندگان افغانستان شد در بلغارستان در دانشگاه صوفیه دکترای خود را در رشته ادبیات گرفته است. از کودکی شعر می گوید. در سال 1364 نخستین مجموعه شعرش به نام شط آبی رهایی از سوی اتحادیه نویسندگان افغانستان منتشر شده است. وی اکنون ساکن هلند می باشد.

نغمه شب

چشمه ساری که از آن

می تراود آوا

شعر چشمان ترا می خواند

سفر عاطفه است

به رگ باز سحر

دست در دامن شب

می داری؟

می رسم از ره دور

و خبر می دهم از آتش هور

نه به سینا

که به سینه است مرا
تو سخن ویژه لب
پنداری؟
آسمان کوتاه است
و غم ابر
ز باران بیش است
و تسلاي زمين ، آسمان دگري مي خواهد
در فراسوي حضور آبي
نغمه را تو زتب انگاري؟
دستهاي ما بازند
آبشاران جاري
شعر بي واژه صد پروازند
و سقوط اند به اوج
و رهايي است به قد قامت موج
گر خود از چه سبب
ديواري؟
مي نهم سر بر سنگ
لرزه مي افتد بر قامت کوه
بسکه من مي شنوم بودن سنگينش را
به چه اندازه تجلي يابد
که مقامات طرب
بشماری؟
وطن عشق
وسيع است
و صدا

به خموشی گیا پیچیده است

من فراسوی زمان

می خوانم

روی هر لحظه بگشاده نماز

دست افشان که بروید خورشید

دست در دامن شب می داری!

نا آشنا

ای مهربان با من

بی آنکه دریابی

نام مرا با وحشت آلودی

معصوم و بی تقصیر

به پنجه های باز

اندیشه های آبی ام را ریشه کن کردی

می خواستی آیینه ام باشی

بالا تر از آن

نایی ی فریادهای سینه ام باشی

اما صمیمانه

بی آنکه دریابی

چون سیل بنیاد مرا زیر و زبر کردی

بی آنکه دریابی

در تشنگی باورم

زهري به جاي آب ريزاندي

از ريشه ام تا برگ

بي باک

سوزاندي

تو دستهاييم را

ياد بسر دادی

ای مهربان با من

می بینم از بام صلیب خویش

تو

تا آشنای جان من گردی

تا بازتاب باورم باشی

من همچنان عمری

روی صلیب خویش خواهم ماند.

شقاوت

از هیچ چشمی نگاهی نمی تراود

و هیچ نگاهی الفبای نگریستن را

از بر نکرده است

چشم ها

آخذه های اطلاعات بصری اند

و گوش ها

آخذه های اطلاعات سمعی

ادراک ازین دو وسیله

جدا افتاده است

من که با دستهایم می بینم

و با چشمهایم لمس می کنم

و شنوایی ام صدای خاموش اشیا را

می بیند

درین بیگانه سرای

در انتظار مهمانی لبخند ام

که از مرز قراردادهای روزمرگی

عبور کرده باشد

منتظر دستانی ام

که حضور اضطراب را در سرانگشتان خویش

میزبان بوده باشد

درین بیگانه سرا

من دیده در راه معجزهء هستم

به نام عشق



ماهرخ نیاز

در سال 1335 در سرخورد ننگرهار به دنیا آمد. در سال 1352 دبیرستان عایشه درانی را تمام کرده و سپس وارد دانشکده ادبیات شد. در سال 1356 دیپلم روزنامه نگاری خود را دریافت کرده و سال بعد در رادیو و تلویزیون کابل شروع به کار کرد. از سال 1360 از افغانستان مهاجرت کرد و به آلمان و سپس به آمریکا رفت. وی اکنون در آلمان به سر می برد. کتاب "نیسان ارغوانی"، مجموعه شعر او در سال 1376 در پیشاور چاپ شده است.

نفرین

آتش گرفته میهنم از حرص و آز تو
نفرین به فکر کوتاه و ریش دراز تو
جنگ دو ساله را دو دهه کشانده ای
جاسوس غیری آگهم از کنه راز تو
تو شیر بیشه نیستی و غازی و شهید
موش کثیف حفره یی، بیجاست ناز تو
ای بی حیا، به پول، وطن را فروختی
نفرین به نغمهء تو لعنت به ساز تو
اسلام شد بهانه ات ای نوکر عدو

سالوس را بدون وضو شد نماز تو

نالء شبگیر

چندیست که فریاد گلوگیر ندارم
مرغ شبم و نالء شبگیر ندارم
شاید همه گویند که از بند رهیدم
بر پای دلم کنده و زنجیر ندارم
لیکن چه کنم خانهء قلبم شده ویران
وز بی هدفیها سر تعمیر ندارم
ناسور شده زخم و درمان خبرم نیست
زان آگهی از مرهم و اکسیر ندارم
بر صفر ضریبم اگر صفر نخوانند
بر هیچ شدن چاره و تدبیر ندارم
باران دعایم به اجابت نرسیدست
ورنه چه قطاری که ازین تیر ندارم
بر پیر مغان به که شکایت برم از درد
چندان دل خوش از ملک و میر ندارم

بمان

تو می روی و سرود و ترانه می میرد
بمان که بی تو غزل جاودانه می میرد
تو عندلیب خوش الحان بزمهای سرور

به رفتنت همه چنگ و چغانه می میرد
بخوان ترانهء شیرین و دلپذیر و مرو
که از فراق تو شعر و فسانه می میرد
زبان حال قلوب همه نوای تو بود
مشو خموش که قلب زمانه می میرد
سفر مکن تو ز محنت سرای مردم خویش
که دوستدار تو هم بی بهانه می میرد
اگر تو رخت ببندی زیوستان هنر
به غیبتت گل و برگ و جوانه می میرد

حرمان

ناشکفته پر پر شد غنچه های پندارم
داغ داغ حرمانست سینهء شرربارم
دشت و دامن کهسار، باغ و ساحل دریا
بی فروغ و بی شورش در نگاه بیمارم
بزم بی وطن را کی شور و ساز می باید
نالاه های هجرانست، حرف ، حرف گفتارم
چشم دل فرخفته میل هیچ چیزم نیست
مرغکان نمی جویند ، دانه بی که من دارم
شعر تر مخواه از من در دیار تنهایی
غیر خون دل نبود مصرع گهربارم

برگ بیرنگ

نه غمگینم، نه خرسندم،
نه گریانم، نه می خندم،
نه آزادم، نه در بندم،
نه افغانم، نه لبخندم،
نه بگریزم، نه پیوندم.
فقط یک نکنه می دانم
که در فصل کتاب زنده گی
یک برگ بی رنگم.
و دیوان اشعار زمان –
تک مصرع بی وزن و آهنگم.
که سهوا کاتب تقدیر -
بر لوح زمان –
نامم رقم کرده.



ثریا واحدی

در سال 1341 در کابل به دنیا آمد. آموزش خود را در دبیرستان زرغونه و سپس در موسسه تربیت معلم به پایان رساند و آموزگار شد. پس از آن وارد انجمن نویسندگان شده (در بخش ادبیات کودکان) و سه بار موفق به گرفتن جایزه های ادبی، از جمله جایزه ادبی حکیم ناصر خسرو شد (در سال 1368). اولین مجموعه شعرش به نام میلاد باران در سال 1367 به چاپ رسید. دفتری به نام "شهادت شب" در مجموعه "حدیث شب" (دو دفتر شعر از لیلا صراحت روشنی و ثریا واحدی در سال 1996 در آمریکا به چاپ رسیده است).

بهانه

بین که راهیان سرزمین درد

ز رنج پنجه های خشم حسرت درون

به دنج ساحل شط شبانه شراب

نفس شکسته

دل گرفته

کوله بار زندگی بر دوش

به راه صعب خود ادامه را به آستان معبد امید

گواه می برند

و طرفه بین که در میان آن سلاله نیز چند سایه چند نفس

همچو و هن ناخجستهءشکست

غریب وار و خسته جان

به وسعت مقر نس کرانه های ناشناس زندگی

پناه می برند

و بر سریر قله های ناسروتن و

-نه گفتن و

- ستردن از امید زیستن

همیشه این بهانه را

ز خاک تیره تا دیار ماه می برند

شعله پنهان غم*

ای نغمه والای من، ای مطلع دیوان من

مینای مستی زای من، صهبای تاکستان من

ای درنهایم جای تو، جانم پر از غوغای تو

خلوتگهم ماوای تو، آیین من، ایمان من

با تو چومه در هاله ام، بی تو خروش و ناله ام

ای جاری رگهای من، ای موج من طوفان من

خوابم پریش از دست تو، دل مست چشم مست تو

روح و روان آبست تو، ای ماه مهرافشان من

ای آیت قول و غزل، ای هم ابد، ای هم ازل

پوشیده در جان منی، چون شعله پنهان من

صبر و توان من تویی، جان و جهان من تویی

پیوند جان من تویی، ای برترین پیمان من

*"پوشیده چون جان میروی ، اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بوستان من" (مولوی)

چند رباعی

فانوس بلورین طرب می شکند

امید به دل ، نغمه به لب می شکند

گلدستهء عاشقانهء نام مرا

شبخون مهاجمان شب می شکند

ای اشک شرر که در فغان می گذری

وز برکهء شوق بی امان می گذری

تندیسء فریاد که هستی که چنین

پویا و تناور و جوان می گذری

گلزار وطن غرقه به خونست هنوز

آزردهء وحشت و جنونست هنوز

گمراه ترین سیاه جغد ازلی

طاغی صفتانه در فسونست هنوز

اینجا منم شببست و شب بر سر شب

آنین شب و نام شب و کشور شب

آنجا که توئی سرود صبح است بلند

اینجا همه شب ، لشکر شب ، سنگر شب

برای زادگاهم کابل

در آینهء شکسته،

کابل

باهزاران گره خونین فاجعه

از بطن تاریک زمان

سر برآورده ای

خونین...

کابل،

بازهم

اندوهان بی سرانجامت

غو غاییست؛

در تنهاییت

در تب و تابی

می سوزی

می سوزی

می آشوبی؛

در گذارش پیوسته

از آتش خویش

-در شکستی...

جذامی تاریخ،

غربتت را

سوگوارانه

باز می گویی

غربت تست

و من؛

فقط،

شکستهایت

قلب ترا

-ومرا

-میلرزاند

تاریخ را،

شگفت آینه ای

شکسته

شکسته!

در فقر آلوده گی حادثه بار

-روزگاران

در سایه سار

-غصه زاران

-تقویم

و می سرایی

از وحشت

از خون

با دهان چرکین سرنوشت

بگو،

حقیقت چیست این

که خون را

- دریا می شود

-واریز

-دردی

در نهران جوشی

-طغیان

-سکوت؛

در تجسم پنهان

-گور

-گمنام

کو دستی

-دستانی-

که نیشخند زخمهای بر آماسیده ات را

آسایشی شود

اندوه زدا،

مرهم گذار...

، کابل

و باز هم

-این تویی

کز انفجار هزاران قرن

-غصه های

-بی سرانجامت.

آسیمه سر

در آتشدان

-یک آتشی،

و پرنده گان بینوایت را

-عزیزانت-

در درودستان

قساوت های به قعر نشسته ی

-شقاوت-

میر هانی،

کابل،

در لهیب دستانت

-زخموار

-می شکفم،

چونان حقیقتی

که مجازش نیست

و آتش

-تا خدا

-زبانه کشیده است

در غرور...

دریایی از خون

دریایی از آتش

و گونهای نورسته

-در تالاب

شهید

شهید

و غریقانی در التهاب

در بی مرزی بی انتها

-از پوچی

و هیچ...

بیگنهای هایت را

ابراهیمی

صبورانه؛

ابدیت،

چی رنگی خواهد داشت

در حقیقت تو

-در آینه ات

کابل،

-کابل.



شایسته وحدت

در کابل به دنیا آمده است و در دانشکده ادبیات تحصیلات خود را به پایان رسانیده است. در اثر اوضاع سیاسی افغانستان این دیار را ترک گفته است و اکنون در هامبورگ زندگی می کند.

انتظار

تو گفته بودی آیم بدیدنت اما

نیامدی و بهارم در انتظار گذشت

دقیقه ها همه شد روز و روزها همه سال

دو دیده ام به رخت بود و روزگار گذشت

ترا صدا زدم از آسمان آب رنگ

دلم به خون شد و نالید و آن شرار گذشت

وجود من همه شد چشم و ناله شد همه سوز

به جستجوی تو هر دم چه بیقرار گذشت

برفت روز و مه و سال و هفته هایم لیک

دریغ آ همه عمری که بی نگار گذشت

به انتظار تو هر دم دو چشم "شایسته"

سپید گشت و بخوابید و شام تار گذشت



هما ولی

در سال 1350 در کابل به دنیا آمد. دوران تحصیلی خود را در دبیرستان آمنه فدوی و موسسه عالی سیدجمال الدین افغانی گذراند. در سال 1370 به عنوان معلم در لیسۀ مسلمکی زنان کار کرده است و سال بعد وارد دانشگاه کابل می شود. افغانستان را به دلیل جنگ های داخلی ترک می کند و از طریق پاکستان به آلمان می آید.

نور عشق

ای تک چراغ عشق

بار دگر به بحر نگاهت فتاده ام

از مستی دو چشم تو، سودائی ام هنوز

بنگر چسان به دام نگاه تو بسته ام

ای تک چراغ عشق

تا چشم های تو به دلم راز خویش گفت

نو تو چشم های تو به دلم راز خویش گفت

نور تو چشم های دلم بی قرار کرد.

احساس می کنم

احساس می کنم

احساس می کنم

ای مرد بازگشته از سفر

چشمان مست، مست نشان آفرین تو

از چشم های خسته من خسته می شود

احساس می کنم دروازه های عشق

بار دگر به روی دلم بسته می شود

احساس می کنم، احساس می کنم

باور نمی کنم.



کریمه ویدا

در سال 1334 در شهر مزار شریف به دنیا آمد. آموزش خود را در لیسه سلطان مرصیه و سپس در دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل گذراند. سپس به عنوان تهیه کننده و گوینده در رادیوی افغانستان شروع به کار کرد. در سال 1356 برای فراگیری رشته کارگردانی و برنامه های تلویزیونی به ژاپن رفت. وی از جمله نخستین گویندگان اخبار و تهیه کنندگان برنامه های ادبی رایو و تلویزیون است. در سال 1362 افغانستان را ترک و در سال 1365 به آمریکا مهاجرت کرد. اکنون مشغول تحصیلات دانشگاهی است. مجموعه های شعر او عبارتند از: "آیه های منسوخ"، "غزل غزلها"، "نگاه

آیینہ "اضطراب فصل ہا"، "پشت درہای بستہ" "جنازہ های بی تابوت"، "خنجر و خواب" و "باغ خار". وی بہ نام کریمہ طہوری نیز شعر سرودہ است.

نابہنگامی

بہ آن سنگی

کہ بہ سویم پرتاپ شد

نہ آن شلاقی

کہ بر پشتم فرود آمد

مرا دردی افزود

ولی؛

این نگاہ تماشاگران حادثہ بود

کہ پیش از اصابت بر تن

زخم می زدند.

نہ؛

ناپاک کجا بودم من

آنان؛

ناپاکم می دیدند.

آیہ های منسوخ

نفرین سرنوشتت را

کدامین دست رقم زد

ای خاک خاکسار!

کہ واژہ بخت را در آن

شمایل

سیاهگون افتاده است.

کدامین پادشاه نکوکاران را

که تن هزاره پاره ات را

مرغان لاشخور بسیار

به کمین برنشسته اند

و اسقاطیلان ؛

جنازه ات را

فرصت دیدار می کشند.

ماه ؛

در ابتدای مدار خویش

خاکستر شد

و خورشید؛

آتش پراکنده انفجاری گردید

رها شده در دست سرگردانی

آنگاه

تاریکی

برزمین مستولی گشت

و اهریمن

بر فراز شهر

سایه گسترده

باغ ها؛ در سبزی خویش پژمردند

رودها؛ در مستی شان

گند مزارها، در جوشش نطفه هایشان

و آبها ؛

در زلالت آبی خویشتن

خشکیدند

لبان پنجره ها

از کلام وحی

خالی ماند

و دهان باد

بوی مرگ و کافور آورد

دوشیزگان؛

در سیاهسار زیرزمینی ها

مدفون کردند

زیبایی شان را

وزنان؛

در حسرت جفت هایشان

درمانده و تنها

پیر شدند

و میدان ها؛

از مردان

پرو خالی

گردیدند.

انتظار؛

در بستر فردا و فرداها

پوست انداخت

و عصای معجزه را

مارهای تردید

خوردند

و دیگر کودکان

از یاد بردند

طعم شیر و عسل را

و نان؛

کلام آسمانی شد.

آنگاه؛

شیاطین برگزیده

با کتیبه های برنده

در دست های شان

به نگهبانی گله شتافتند.

و نومیدی

جای خالی ایمان را

پر کرد.

عفت را در چارراه ها

به دار آویختند

و عشق را در شارع عام

زیرکانه دست بریدند

روی آئینه ماه

قیرایه شب پاشیدند

و خود

به ویرانه های شهر وحشت شتافتند

و گنج جسد یافتند.

آنگاه

نومید و هار

بر گرده ورم کرده زمین

پا کوبیدند

چنانکه چنگیزیان در گور

گردن به سپیده رویی

بر افراشتند

و داغداران

تاریخ را

افسانه

پنداشتند.

آه ای قربانی معصوم!

پیش از آنکه چشم بسته

به قربانگاهت بر فرستند

از سرمه بینایی

چشمم روشن دار

و بدان

آنکه به مهربانی

دست به دست تو می یازد

نجات دهنده ایست

که خنجر

در آستین دارد

و آنکه شمشیر دشمن

از گلوگاه تو برگرفت

با پنبه

به هلاکت

کمر بسته است.

و فاتحان-دلایان خاک و برادر-

شاهان هفتگی و ماه

با قبای مندرس دیرین

بار دیگر

بیداد را

بر مسند داد

بر نشستند

آنگاه؛

برگی بر ضخامت گنبدیده تاریخ

افزوده شد

و شهر؛

در ذهن متعفن عصر

فرو رفت

خواب و خنجر

به ساحلش کشیدند

شیره از جان خود

بر زخمش نهاد

و زیر آسمان برهنهء خدا

با او خوابید

زن عاشق.

با بوسهء ماه

چشم گشود

زن عاشق

خودش را یافت.

شب را و جنگل را

و خنجر را

فرو شده در قلبش.

فریاد زد زن عاشق:

دردم همه از کندی خنجر بود

نه خنجر زدن...

کوه؛ فریاد زد

چنان که جنگل از برگ تهی شد

و دریا؛

از اشک لبریز.

دریا؛ زن عاشق را در آغوش کشید

آرام ...

و دیگر زن؛

نه از خنجر نالید

و نه

از تنهایی

حفیظه هجوم

بازگو از شام تا ربی سحر

ای رسیده از دیار دردها

آمدی خوش آمدی مرحبا صد مرحبا

ارمغان ما چه آوردی؟ بگو

ز آنچه دیدی اندرو زشت و نکو

بازگو از کابل نیکو نشان

بازگو از خطه آتش بجان

بازگو از کابل زیبای ما

بازگو از مدفن آبای ما

بازگو از قصه های شور و تلخ

تا چه دیدی بر وی از بیداد چرخ

بازگو از مردم دیده ضرر

بازگو از ظلم و آزار بشر

بازگو از کشتگان بی گناه

از سیه کاری خصم رو سیاه

بازگو از ناله های نیمه شب

بازگو از غصه و رنج و تعب

بازگو از چشم گریان پدر

بازگو از شام تا ربی سحر

بازگو از کودک شیرین زبان

تا چه آمد بر وی از جور زمان

بازگو از پیرمرد بی نوا

بازگو از دردمند بی دوا
بازگو از نوجوانان وطن
بازگو از لعبتان سیم تن
بازگو از طفل محروم از پدر
بازگو از مادر خونین جگر
بازگو از نونهالان چمن
بازگو از گلشن و باغ و وطن
بازگو از ناله بیوه زنان
بازگو از بار اندوه گران
بازگو از درد و آلام و محن
بازگو از شاعر خونین کفن
شاعر عاصی که عصیان کرد و رفت
صد هزاران دل پریشان کرد و رفت
گلبن شعر و ادب پژمرده شد
گلشن فرهنگ ما افسرده شد
شعر او شور افکن هر انجمن
آتش افروز دل هر مرد و زن
شعر او غوغا گر نسل جوان
چون مسیحا مرده را بخشیده جان
شعر او پرتو افشان چون کوه طور
وادی سینا از او بگرفته نور
نکته سنج و بذله گوی و خوش کلام
گشته مفتون کلامش خاص و عام
گو بیان آن مرغ خوشخوان وطن
شد شهید جنگل زاغ و زغن

بازگو از دیدنیهای تمام
مختصر از داستان ناتمام

حاذقه هراتی

در سال 1340 هجری قمری در هرات به دنیا آمده است و در همین شهر نیز وفات یافت. از آثار او کتاب های حیات سوزان و همکاری ملت را می توان نام برد و کلیات وی حاوی 12 هزار بیت و چندین مقاله به زبان های پشتو و دری است.

از خواب گران خیز

ای دل ز بلاغت به صناعت نظر انداز
از دامن غیرت بزراعت ثمر انداز
از جوف قضا تیر هدف زن بصفت غیر
در کشف فلز ارزه به کوه حجر انداز
از پود و کلور بگذر، رو سنگ شکن باش
از کسب صناعات به دل شور و شر انداز
میوش برک ، باش بکرباس مزین
از البسه غیر، ملامت به سر انداز
در بحر ادب غوطه زن و علم به چنگ آر
در زرورق دل کیسه ء در و گهر انداز
امروز تو خواب آمد و فردای تو حسرت
از خواب گران خیز و به فردا نظر انداز
از روی کرم دست جفا گیر ز ملت
با فکر و خرد، هوش به سوی هنر انداز
ابیات تو "حاذقه" در است و رطب است

زان در و یکی قطره به کام بشر انداز

محبوب هراتی

وی در نیمه اول قرن سیزدهم در شهر هرات پا به عرصه وجود نهاده و در سال 1264 هجری در همان شهر چشم از جهان فرو بسته است. محبوب دختر اسکندر خان (نظام الدوله) از افراد منتقد و سرشناس هرات بود و برادرش علی قلی خان نام داشت. محبوب با کمک و راهنمایی برادرش به وادی شعر و سخنوری قدم نهاد و به غزلسرایی پرداخت. وی هنگامی که هنوز در مرحله نوجوانی به سر می برد. با مردی ظاهراً تندخو ازدواج کرد و پس از مدتی کوتاه در گذشت.

هجران

رفیقان بر لب آمد جان ز هجران و لنگاری را
که می گوید بر آن بی رحم حال جان سپاری را
نه از بختم سرپاری، نه از دلدار غم خواری
بود مشکل بسر بردن بدینسان روزگاری را
تو ای صیاد یادآور بقید افتادهء دامت
کشد از محنت هجران اسیر خسته زاری را
جفا از حد فزون کردی بیا یک ره وفا آموز
دوا کن جانب محبوب ای دلبر زیان نبود
اگر باری بجا آری دل امیدواری

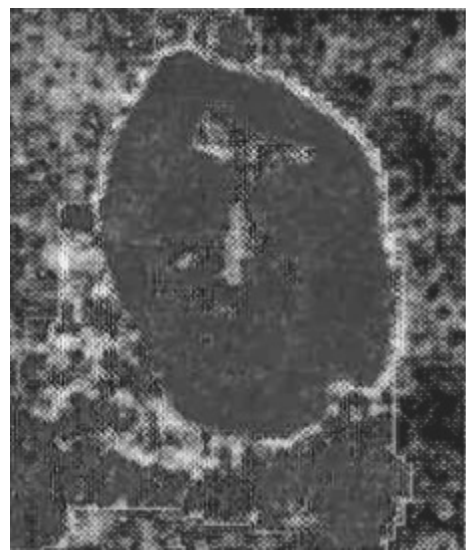
بت جفاکار

برده از کفم ای دل باده نوش مدهوشی
یار نازک اندامی سرو گل بناگوشی
شوخ عنبرین مویی تندخو جفاجویی

ماه رو سمن بوئی سیمبر قبا پوشی
آفتاب کنعانی دلبر سخندانی
نازنین تن و جانی نکته سنج خاموشی
خسرو جهانداری دلربای خونخواری
مست عاشق آزاری یاسمین بر و دوشی
خنجر جفا بر دست شیشه وفا بشکست
نالهای عاشقش میرسد بهر گوشی
من قدم نخواهم زد جز بکوی آن جانی
زهر اگر دهد از کف میکنم بجان نوشی
در فراق آن مهر و از جفای آن بدخو
طرفه حالتی دارم گویم ار تو بینوشی
جان اسیر رنجوری تن بقید مهجوری
دل ار آتش دوری هر زمان زند جوشی
مست یک شبی بر خورد گفتمش که ای بد عهد
از تغافل تا چند بگذری و رخ پوشی
از سر وفا یکره پرسشی کن از حال
جام دوستی مشکن قول کس مکن گوشی
در شب امیدم نیست جز رخ تو خورشیدی
گر کشی و گر سازی با خودت هم آغوشی
همچو من خریدارت نقد جان همه در کف
تا رلعل نوشینت بوسه ای تو بفروشی
ای بت جفاکارم از غمت بسی دارم
یاد میکن از "محجوب" بگذر از فراموشی

ای مرد

دیدي آن پيمان گسل از ياري ما عار کرد
از نظر انداخت ما را با دل اغيار کرد
آشنایي کرد اول تا قرار از جان ربود
گشت چون آرام دل بيگانگی اظهار کرد
از برم رفت از تغافل روی سوی من نکرد
چشم امیدم به راهش از قفا خونبار کرد
بی سبب رنجید آن بدخو به من واضح نشد
کان چرا بی موجبی از دوستان انکار کرد
گفتمش مرد از غمت "محبوب" گفتا مرد مرد
ای خوش آن عاشق که او جان را فدای یار کرد.



محبوبه هروی

در سال 1285 در بادغیس هرات متولد شد و در سال 1345 در همین شهر فوت کرد. نامش صفورا بود و از سن 14 سالگی شعر می سرود. نخست عضو انجمن ادبی هرات و سپس به آموزگاری در دبیرستان های دخترانه هرات پرداخت. در زمان حیاتش مدرسه ای را در کابل دایر کرد. محبوب یکی از شعرای نامدار معاصر افغانستان است که اشعارش بالغ بر سه هزار بیت است. دیوان محبوب هروی در سال 1347 توسط محمد علم غواص در هرات به چاپ رسید.

نرگس مست

ما را که دل از دوری دلدار فگار است
کی شوق گل و میل تماشای بهار است؟
بر سبزه چسان پا نهم از بهر تماشا
بر پای دل از سوزن مژگان تو خار است
کارم ز ریا حین و بنفشه نگشاید
کز کاکل مشکین تو صد عقده بکار است
آنها که دل از جعد سیاه است پریشان
زلفین خم اندر خم سنبل بچه کار است
از طوبی و شمشاد و صنوبر چه برد حظ
آنها که هوای قد دلجوی نگار است
از عبهر و از نرگس مست تو خمار است
مشتاق ترا زمزم و کوثر نکند سود
کو تشنهء لعل لب جان پرور یار است
"محبوبه" کجا میل کند سوی گلستان
چون داغ بدل از غم آن لاله عذار است

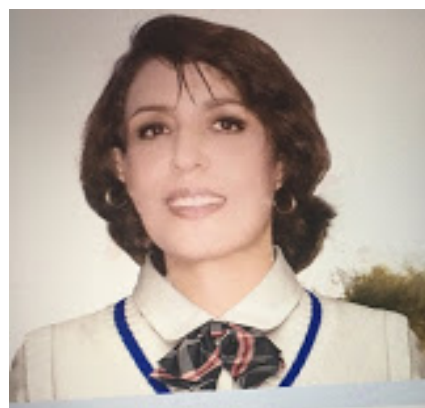
بیم و امید

هر شب از هجران تو دل در برم خون می شود
چشم من از گریه همچون رود جیحون می شود
گر نسازی از لب جان بخش خود دردم دوا
کی علاج من بدرمان فلاطون می شود
نیست ممکن ماه من مهتر رود از خاطر

عشق تو اندر سرم هر روز افزون می شود
وانکه آوازت شنید ای خسرو شیرین زبان
منزلش فرهاد وش در کوه و هامون می شود
بیم هجوم کشت و امید وصالم زنده کرد
می ندانم کانتهای کار من چون می شود
گفته بودی می شود "محبوبه" رسوا از غم
پیش ازین رسوا نبود ای ماه اکنون می شود؟

مکتب ناخوانده

شهر بر من تنگ شد آهنگ صحرا می کنم
روی صحرا را ز اشک خویش دریا می کنم
در گلستانی که بر یاد رخت خوانم غزل
بلبلان را بر نوای خویش شیدا می کنم
نیستم زاغ و زغن تا مایل سفلی شوم
من همای اوج قدسم میل بالا می کنم
سرو چون قد می فرازد در میان بوستان
من خیالت قامت آن سرو بالا می کنم
منکه مخمور نگاه نرگس مست توام
کافرم گر التفات جام و صهبا می کنم
قامتت سرو و رخت گل ، زلف سنبل ، غنچه لب
من تماشای گل و گلشن درینجا می کنم
آه ، یک غم نامهء مارا نخواندی از غرور
گر من از بهر تو صد مکتوب انشا می کنم



راحله یار

در سال 1961 در کابل پا به جهان گذاشت. آموزش ابتدایی را در شهرتالقان ولایت تخار و سپس دبیرستان و دانشکده ادبیات را در کابل به پایان رساند. وی از کودکی شعر می سروده است. "جوانه های سرود" اولین اثرشاعر در سال 1370 در کابل به چاپ رسیده است. وی همان سال ترک دیار کرده و در غربت به سر می برد. آخرین اثر او "کوی غربت" نام دارد که چکامه های نوروزی است. وی چهارفرزند دارد و اکنون در آلمان به سر می برد.

ترانه اطفال

ما چون کبوتران به سرره نشسته ایم از جنگ خسته ایم
در انتظار صلح پر وبال بسته ایم از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
جنگ آشیان و مامن ما را خراب کرد
چشم هزار همچو منی را پر آب کرد
ویرانه کرد گلشن باغ و بهار ما
ما را اسیر وادی وهم و سراب کرد
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
ما چون کبوتران به سرره نشسته ایم از جنگ خسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم از جنگ خسته ایم

از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
رحمی به ناله های من و بیقراری ام
لطفی به قصه های غم و دل فگاری ام
بر طفلکان میهن آتش گرفته ام
بر نا امیدواری و چشم انتظاری ام
ما چون کبوتران به سر ره نشسته ایم از جنگ خسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
ما برگ زرد شاخه بشکسته قامتیم
در زیر بار حادثه غرق ملامتیم
هر جا روم ز طعنه دل کوچکم تپد
آزرده زین قوانین و "عدل و عدالتیم"
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

هشت مارچ*

هر نفس ضربه غم در دل بیمار مباح

شاهد مردن مرغان گرفتار مباح

شور عشق ار به دلت هست مرو از برما

از چنین همنفسان خسته و بیزار مباح

تا نرنجد دل یاران ز گل صحبت تو
نکته سنجیده بگو در پی آزار مباحث

ما که هر دم دل خود در دم تیغی نگریم
تو دگر هموطننا! بر جگرم خار مباحث

ای که چشمت به دلم تخم وفا میکارد
گر نئی مرهم دل زخم دل آزار مباحث

رنج ما درد و غم و محنت ما هر دو یکیست
در میان من و خود پاره دیوار مباحث

چاره دشمن مکاره بیایست نخست
یار ما گر نشوی همدم اغیار مباحث

*هشت مارچ، روز جهانی زن

اسیر

عزیزم خواهرم ای همدم راز
تو ای درد و غم را قصه پرداز
تو ما را مونس و غمخوار جانی
تو تنها سوز جانم را بدانی
تو نیرو و صدا و هست و بودی

تو با من رشته های یک وجودی
اگر جسما جدا از خوان مایی
یقین دارم چو جان از آن مایی
من اینجا در میان صخره و سنگ
پر و بال و دلم بشکسته از جنگ
به جای آب و نان ، آتش به جان است
چو باران از دو چشم خون روان است
فغانم در گلو پیچیده از درد
ز بیداد زمان در کلبهء سرد
درم بستند به کلکین قیر کردند
نفس را در تتم دلگیر کردند
فرار از نور دادندم به چاهی
که بی خورشید ماندم در سیاهی
درون گور نمناکم نهادند
نه مردی دستگیر و یاور من
نه عشقی در دل خوش باور من
به بیماری نمی یابم حبیبی
نمی یابم رهی سوی طبییی
گنهام غیر زن بودن چه باشد؟
سزایم در لجن بودن چه باشد؟
کنون گر تو نگریدی دستگیرم
اسیرم من ، اسیرم من ، اسیرم

لیلا یلدا

در سال 1343 در کابل به دنیا آمد . وی به فارسی و پشتو شعر می گوید.

عشق

به سیه چشمان خود خواهم که مدهوشت کنم
با سپید اندام خود یک شب کفن پوشت کنم
مست می لرزد تنم در خواهش این اشتیاق
جامها می از لبانم من نوشتت کنم
من سراسر شور و شوقم اندرین ویرانه گی
با گل گلبوسه ها چون باغ گلپوشت کنم
پرده های عفت و این دشمنان جان من
ناصحا این حلقه را من سخت در گوشت کنم
آه من دیوانه ام تو زان یار دیگری
صبر خواهم از خدا تا که فراموشت کنم

لندیها

"...از نظر فورم لندی شعر فولکلویست و شعر فولکلوری آن ساحه پهناور از احساس و شیفتگی بی پایان است که توسط صدها هزار انسان پایه گذاری شده است، از نخستین بوسه ها ، عشق ها، خنده ها و شادی ها و از آغاز سرشکها ، اندوهها و دردها.

"لندی" تک بیته های شفاهی پشتوست که در قالب آوازها و آهنگ های گوناگون از باستان تا زمان ما رسیده است. و پشتون ها بدان لندی، تیکی مسری، تپه، آواز، بدله، سندرِه و غیره نام داده اند. کلیه لندی ها با قافیه همسان (ه) و (نه) یعنی میم معه هاء غیرملفوظ و نون معه هاء غیرملفوظ آخر می شود و از دو نیم بیته نا برابر نه هجایی و سیزده هجایی تشکیل شده است و تعداد آن از صد هزار تجاوز می کند. هیچ پشتویی وجود ندارد که چندتایی از لندی را به خاطر نداشته باشد.

در تک بیت های شعر فولکوری ملل آسیای جنوبی و مرکزی تنها تک بیت های فولکوری پنجایی به نام "ماهیا" به "لندی" شباهت نزدیک دارد. اما به هیچ صورت لطافت وسعت و غنای هنری لندی را ندارد. شاید شباهت میان "لندی" و "ماهیا" ریشه تاریخی داشته باشد و از جایی که پشتون ها و قبائل شمال نیم قاره هندوستان اصالت آریایی دارند، از امکان دور نیست که این اشعار فولکوری از فرهنگ واحد آریایی نشأت کرده و با گذشت زمان و انشعاب تاریخی زبان ها و تفاوت زبان ها به تفاوت کنونی رسیده باشند.

لندی از لحاظ شناخت و توصیف انسان و بیان عوالم درونی و بیکران او، و ستایش آنچه ما به نام زیبایی می شناسیم و در اوج سروده های فولکلوری پشتو قرار دارد. لندی ها معمولاً به سه بخش زنانه، مردانه و بخش مشترک میان مرد و زن تصنیف می شوند. مطابق به پژوهش های من پنجاه و دو درصدی لندی ها اصالت زنانه دارند یعنی توسط زنان آفریده شده، به زندگی پندارها، بیان احساسات، دلدادگی و اعتراض او علیه مرد وقف شده است. اصناف فولکور منظوم پشتو به خصوص "چغیان"، "ساندی" و لندی های زنانه به بیان وسیع شرایط دشوار زندگی پرداخته از خشونت علیه او و بلند دستی و برتری و ناروای مرد پرده برداشته است.

هیچ گونه از فولکلورهای افغانی چون لندی ها به قبول عامه و استفاده وسیع نرسیده است. به خصوص کرکتر تعمیمی آن موجب شده است که تمام طبقات و اقشار اجتماعی به آن روی آوردند و در آفرینش آن سهم بپردازند.

بسیاری از فلکور شناسان افغان باورمندند که لندی افغانی بخش مهمی از ثروت ادبیات عامیانه بشریت است و می توان با سر بلندی آن را به حیث فرآورده تجربیات و ارثیه گرانبهای مردم ما به جهانیان ارائه کرد. یکی از خصوصیات عمده لندی فطرت آهنگین آنست که بدون تکلف در قالب ده -ها میلودی می نشیند و به هنرمندان موسیقی و آواز امکان می دهد تا ملودی جدیدی از آن بیافرینند.

فرح افندی موسیقی شناس ترکی مقیم افغانستان عقیده داشت که هیچ شعر و ترانه فولکلوری در قلمرو و ترانه جغرافیایی ما از لحاظ پذیرش و پرورش آهنگ موسیقی غنای تعزیلی و زبان صادقانه و هیجان

آفرین خود پروازگاه بلند لندی را ندارد. وقتی برای نخستین بار با این خصوصیت های لندی ها آشنا شدم و آنها را در مقایسه با داشته های مشابه ملل و اقوام دیگر قرار دادم باعث حیرت من گردید. لندی ها احساسات، عواطف، دردها، رنج ها و پندارهای آدمی را از زندگی خیلی ظریفانه درجه بندی کرده و او را با تمام خوبی ها و خطاهایش به نمایش گذاشته است. سپس از نظر درونمایه تاریخی، لندی ها رشته های ظریفی اند که ما را تا عمق گذشته باستانی ما راهنمایی می - کند.*⁴

سترگی دی ووحه راته گوره

ترسلاو لاندی لکه گل ولاره یمه

سویم بنگر اگر نه ای کور

ایستاده چو گل به زیر شالم

بینگه می ونیسه په غیر کی

ما د بیلتون په سروبی لمبلی دی نه

مرا اندر بر خود تنگ بفشار

به آب سرد هجران شسته ام

د مخ هدو کی می سکاره شول

اوسکی سلاب بانندی راخی غوبنی تری ورینه

این سان که شد برهنه مرا استخوان روی

سیلاب اشک برده همه گوشت های من

زخوه لاپته پته ژرام

زما په اوبتکو بانندی باد کوکی وهینه

من اگر دارم نهانی گریه ها

باد بر اشکم فغان سر داده است

*سلیمان لایق، "لندی ها: الگوی جهان بینی پشتون"، در کتاب پژوهش در فرهنگ باستانی و شناخت

اوستا، به کوشش مسعود میرشاهی، پاریس، انجمن رودکی، 1998، صفحات 546-580

په زره کی سل تدبیره و کرم

تقدیر زما د تدبیر ستنی ماتوینه

در دل از تدبیر می سازم فراوان کاخها

می کند تقدیر ویران کاخ تدبیر را

آشنا په لاری اسمانی شوی

چی اسمان محکی ته راخی قیامت به شینه

نگرارا آسمان رفتی و گشتی دور از نزد

قیامت می شود، چون آسمان سوی زمین آید

پاس په بنگله کی فریاد خبزی

یا رنخوان دی یا مین له ملکه خینه

می رسد فریادها از خانه بالا بگوش

هست کس بیمار! یا عاشق ز کشور می رود

پرلاری خم بدن می ریردی

رنخوره نه یم د یار غم می ریردوینه

می روم بر راه سر تا پای می لرزد تنم

نیست بیماری، غم دلدار میلرزاندم

تا د سفر موزی په پنبو کری

د زبرو گلو باغ په چا سپاری مینه

موزه بهر سفر بیای کردی

چه شود سرنوشت این گل زرد

جانان چی خی مخ ته دی بنه شی

زره یی زما په زلفو بند دی را به شینه

می رود یارم خدا باشد نگهدارش مگر

باز می آید، دلش در بند زلفان منست
بارانه وروورو پری وریره
په مسافر اشنا می نه شته دالانونه
بر سرش آهسته ای باران زورآور بیار
بر سرم یارم نباشد سقف و دالان در سفر
جدایی راغله لاری دوه شوی
مرگ می قبول دی جدایی نه قبلومه
راه ما از هم جدا شد، وقت هجران میرسه
مرگ را دارم قبول اما جدایی مشکل است

د پیشلمی اورونه بل شول
ز خواره ناسته مرور پخلا کومه
صبحگاهان شد، خلیق آتش افروزند و من
آستی با خود ندارم دلبر آزرده مرا
د لویی لاری مسافره
په دیدن مور شوی که مخ بیا دروارومه
ای مسافر سیه شد چشمانت از دیدار من
یا بگردانم بسویت باز روی خویش را؟
د نیمو شیو سندی خوند کری
خوک به مین وی خوک به ورک له ملکه وینه
دلنشین باش سرود نیمه شبانگاهان که هست
نغمه عاشق و یا گمگشته دور از وطن
زلفی می تاو کری کری نه شوی
د مسافر اشنا په سر دی خیر وینه

زلفان من چرا نپذیرفت پیچ و تاب

یارم مسافر است بدور از گزد باد!

زما دلیری وطن یاره

رنگ می دی هیر دی په نامه دی ناسته یمه

ز پیشم رفتی و دور از وطن گشتی کجا هستی!

به نامت می نشینم ، گرچه رنگت رفته از یادم

سپورمیه سرو هه راخیژه

زما لالی دلویو غرو مزل کوینه

سر بزن ای مهتاب و شو بلند

یار من در کوهها دارد سفر

سبا می بیاد د کدی وار دی

په سر به پندی چلوم په زره غمونه

نوبت کوچ است و فردا میروم

بر سر خود بار و در دل غم برم

مسافر تلی در جگه نه شوم

په زره مره وم ما ویل تل به دیدن وینه

چون تو رفتی ترا تا در نکردم مهرهی

سیر دیدار تو بودم دایمیش پنداشتم

ای مسافر اشنا راشه

در پسی ژاری د وطن همزولی جونه

سوی ملک خویش ای یار مسافر بازگرد

اشکریزان دختران همسنت بهر تو اند

جانانه جنگ نه په شانته شی

چی د همزولو راله نه شی پیغورونه

ز میدان رو نگردانی نگارا

که تاب طعن همسالان ندارم

چی جنگ ته خی خولگی می واخله

چی تری نه شی د هجران په میدانونه

چون به سنگر می روی لبهای میگونم ببوس

تا به میدان های هجرانم نگردی تشنه کام

پو کری پو کری په تورو راشی

چی پرها رونه دی گندم خوله در کومه

زخمها خورده به شمشیر ز میدان برگرد

که لبانت بوسه کنان زخم تنت را دوزم

د شوندو سور شربت به در کرم

که له مورچله دی بری راوری وینه

گر به پیروزی ز سنگر بازگردی سوی من

شربت لبهای سرخم را نثارت می کنم

خوانانو یو تر بل جاربری

ما د مجلس خوانان لیدل چی خوانان لیدل چی خاوری شونه

بر متابید ای جوانان سر زمهر یکدگر

رفته بسیارند از این مجلس به زیر خاکها

چی په دنیا په سه رانغلی

بیا می د شناختو په سر مه وهه لاسونه

خویی چو ندیدم زتو در زندگی خود

هشدار، که بر سنگ مزارم نرنی دست

ته به د کوم مجلس خزاغ پی
زه د هجران په تاریکه کی ناسته یمه
چراغ بزم که هستی، ندانم ای دلدار
منم نشسته به تارکنای شام فراق
د ماز یگر ژیریه لمره
په روغو وایه د رنخورو سلامونه
روز شد بیگانه ای خورشید زرین چهر شام
تندرستان را بر باری زرنجوران سلام
د جانان کور په لمر خاته دی
سبا د لمر رونایی راوری سلامونه
خانه یارم به سوی مشرق است
هر سحر خورشید او آرد سلام
گوتی به پری قلم به مات کرم
کاغذه تا که جانان ونه ژراونه
من می شکنم خامه ، سپس می برم انگشت
ای نامه اگر یار مرا گریه ندادی
زه همغه مسته لیلا یم
که می رنگ ژیر دی له اشنا نه بیله یمه
من همای لیلای مستم که بودم پیش ازین
رنگم ار زرد است از دلدار دور افتاده ام
که په ژرا جانان مونده شوای
ما به له اوبنکو په مخ جور کرای سیلاونه
دلبر گمگشته گر با گریه می آمد به دست
از سرشک خو روان می ساختم سیلابها
ستا در اتلو په انتظار کی

سپورمی ته گورم شپه سبا راباندی شینه
در انتظار آمدنت من تمام شب
تا صبحدم من نگاه به مهتاب می کنم
ز ما او ستا تر منخ شول غرونه
سپینی سپورمی ته سلام کره سلام به کرمه
کوه ها بین من و تو شده حایل جانا
به که ما هر دو فرستیم به مهتاب سلام
زره می هتله دی چی ته یی
نصیب قسمت می له تالری گرخوینه
به هر جا که باشی دلم پیش توست
مرا قسمت از تو فکند سست دور

اسمان ته وگوره چی شین دی
داسی می زره درپسی شین دی و به مرمه
آنچنانی که شفق رنگ بگیرد در شام
جگرم خون شده در هجر تو من می میرم
بیلتانه غرونه په ژرا کرل
خکه د خمکی په مخ دکی ولی خینه
کوه ها از دوری دلدادگان گریان شدند
می روند اکنون لبالب جویباران در زمین
بیلتانه وسوم غم ایری کرم
رضا د باد ده چی می هر لوری ته ورینه
فراق سوخت مرا، رنج ساخت خاکستر
رضا به باد بدام، به هر سویم که برد

باد پر باد می سلام وایه
په هفه باد چی د اشنا په لوری خینه
سلام مرا ای باد پر
بر آن باد کو سوی جانان وزد
بیلتون دی وسومه جانانه
سری اوبه د وصل راوره مر به شمه
آتش هجرت مرا اندر شرار افکند و سوخت
مردم آخر آب سرد وصل خود بر من بریز
په پخوانو سترگو می گوره
که رنگ می ژیر وی ستا غمو به کری وینه
سوی من ای یار، با چشم پیشین درنگر
گر رخم زرد است هجران تو زردش کرده است
په هر گری چی را په یاد شی
کمیس لمبه شی تن می اور واخلی مینه
هر لحظه چو به یاد من آیی نگار من
پیراهنم شرر شود و در دهد مرا
تا وی نن خم سبا به راشم
جانانه میاشتی دی شمیرم تیر شوه کلونه
تو گفتی : می روم امروز و فردا باز آیم
شمار ماه ها کردم حساب سالها دارم
توره راواخله سر می پری کره
د جدایی خبره مه کوه مینه
به تیغ تیز جدا کن سرم ز پیکر من
مگر سخن ز جدایی مگوی ای محبوب

چی زه کور نه یم ته رامه شی

تاله به کور په بهو خوک جارو کوینه

گر نباشم خانه ، ای دلبر ، به دیدارم میا،

رهگذارت را که خواهد روفت با مژگان خود

خراغه بلی لمبی و کره

وروستی دیدن دی بیا به نه وی دیدنونه

پرتوت ای چراغ ، امشب نما شعله تر،

واپسین دیدار یار است این دگر دیدار نیست

دیدن په لک روپی ارزان دی

پلو می باد واخیست وریا دی ولیدمه

دیدن رویم به یک روپیه هم ارزان بود،

باد یکسو چادرم زد ، رایگان دیدی مرا

زما د غرور نو پناه یاره

سپورمی ته گوره زه په بام ولاره یمه

در میان من و تو چون کوهها حایل شدند

کن تماشا ماه را ، من هم بام ایستاده ام

زما دیار دراتلو رغ دی

پرستر گو خم په بهو لار جارو کومه

هر طرف آوازه است : امروز یارم می رسد

می روم با چشم و ره جارو به مژگان می کنم

رلی دیار له لوری راغله

خلک تری تبتئی زه بی مخی ته ور خمه

ژاله می آید زسوی کوی یارم در شتاب

دیگران اندر گریزند و روم من پیشواز
لام به درته و کرم
جانان می مه رسوا کوه ماته راخینه
آخر ای مهتاب عذرم کن به احسانت قبول
می رسد یارم به کویم امشبش رسوا مکن
ستا په دیدن به مره نه شم
که تمامی وجود می سترگی شی مینه
من نخواهم شدن ای یار، از دیدار تو سیر
گر سراپای وجودم همگی چشم شود
که دیدن کری گودر ته راشه
زه به منگی په لپه ورو ورو د کومه
کنار چشمه ساران آی ، اگر دیدار می خواهی
کنم با دست خود پرکوزه را آهسته آهسته
نن می دیار د راتلور غ دی
لکه ربدی پیاله په لاس ولاره یمه
هر طرف آواز است، امروز یارم می رسد
زان به رنگ لاله من ساغر به دست ایستاده ام
اپت وهلی کبنت ته راغلم
نه یی شینتوب شته نه هغه خوند راکوینه
چون رسیدم باز سوی کشت آفت دیده ام
نیست سرسبز و نباشد لذت پیشین در آن
اشنا می بیا وطن ته راغی
زه په خندا یم نری سترگی تورو مه
آشنایم پس به میهن آمد و من خوشدلم
می کنم با سرمه چشمه‌هایم را سیاه

اشنا په راشه چی پخلا شو

خو چی مرگی په به دنیا شته جدا به شونه

آشتی کن ، این جدائی تا بکی ای آشنا

مرگ تا باشد، ز یکدیگر جدا خواهیم گشت

راخه چی بیا سره پخلا شو

مرگ راپسی دی نیمه خوا به شو مینه

بار دیگر آشتی کن ،مرگ در دنبال ماست

قهر اگر باشیم ،جانا ،بینوا خواهیم رفت

اختر خو راغی یار می نه شته

د خندا د که خوله به چاته ور کومه

عید شد ،لیک نگارم نبود در پشم

به دهان کی گذارم لب پر خنده خود

مرور یار که می پخلا شی

زه به په سرو شوند و زاری ورته کومه

گر آزرده یارم کند آشتی

برش با لب سرخ فردا می کنم

د خدای په لویه پاچاهی کی

زه کم نصیبه لا بی یاره ناسته یمه

پادشاهی خدا بی مرد وبی پایان بود

لیکن از بدقسمتی یاری نصیب من نشد

و ما ته مه قهر بره موری

په تاثیر شوی په ما اوس راغلی دینه

بر من مکن عتاب ، تو ای مادر عزیز

بر تو گشته و بر من اکنون رسیده است

یا می د یار سره یار کری

یا می د عمر پانه ژیره کری چی مرمه

یا بگردانید، ای مردم مرا با یار، یار

یا بسوزانید برگ عمر بدفرجام من

همزولو غم را سره یو کری

پلار می ظالم شو په بودا می خرخوینه

تسلیم بدهید، ای گروه همسالان

مرا فرو شد، ظالم پدر به مردک پیر

آه می توپان اوبنکی دریاب شوی

جهاز زماله تاوه صبر غرقوینه

آه من توفان شد و اشکم چو بحر

غرق سازد کشتی صبر مرا

اسمان ته لار د خمونه شته

د خمکی مخ دی راتله بلی لمبی کنه

راه رفتن نیست سوی آسمان، ای نازنین

شعله سوزان برابیم ساختی روی زمین

بابا می نه در کوی یاره

ولار شه بابا باندی می و کره تاویزونه

نمی دهد به تو، ای یار من، ترا پدرم

مگر به سحر توانی که راضیش کنی

پتی دی گرو کره ما واده کره

که می تر کاله زوی رانه ور گرمه یمه

زمین خویش گرو کن، مرا عروسی کن

گر پدر نشدی تا بسال مسولم

توخی ونه کری یاره چوپ شه

ستا په توخی به مو مور وینه شی مینه

سرفه گر گیرد ترا ، خاموش باش و دم مزن

کز صدای سرفه ات بیدار گردد مادرم

په او سیلو می آسمان شین کئی

بناسته ستوری په لرزه شوله مینه

ز اه سردم آسمان شد نیلگون

لرزه بر اندام اختران فتاد

چی د وصال د پیالو ویش و

زه په زنجیر د خپل قسمت ترلی ومه

چو شد وقت تقسیم جام وصال

مرا بود زنجیر قسمت به پای

د تورو جنگ وای ما به وکرای

د نصیب جنگ دی وار خطلا ولاره یمه

جنگ با شمشیر اگر می بود من آماده ام

جنگ قسمت پیش رو دارم هراسان گشته ام

د آشنا مرگ راته اسان دی

چی دی ولار وی زه وبل ته وخندمه

برای من چقدر قتل عاشقم سهل است

که وی ببیند و لبخند سوی کس بز نم

د تورو زلفو وار می تیر شو

حکه می یار په کوحه غلی علی حینه

چو دوران زلف سیاهم گذشت

نگارم رود خپ خپ از کوچه ام
زه پارسیوان سری به نه کرم
په برستنگی کی به دختر ناری وهینه
به شوهری نپذیرم دری زبان را من
که در لحافچه "دختر" صدا زند بر من
د آسمان ستوری می کری خدایه
چی همیشه د یار په سر ولاره یمه
کاش اختر آسمان شوم من
تا بر سر یار خود بتابم
سپورمی د خدای روی می دروری
د دوو مینو تر منح مه وره مشالونه
به لحاظ خدا ، تو ای مهتاب
بین دلدادگان چراغ مبر
د جانان مینه زلزله ده
زما پی واران کرل د زرگی نری برجونه
عشق یارم بسکه لرزاند مرا چون زلزله
بر جهای کوچک قلب مرا غلتانده است
غم دی له تا نه وفاداری دی
ته کله کله غم دی تل را سره وینه
غمت بهتر وفا دارد ، که هستی
تو گه گاهی ، غمت همواره با من
آسمان کی ستورو غیری ورکری
ما ته بی ننگه آشنا غیر نه راکوینه
اختران آسمان رفتند در آغوش هم
یار بیغیرت چرا در برنمیگیری مرا آغوش

تینگه می مه نیسه په غیر. کی
تی می واره دی سرنی بالغه یمه
تنگ مفشارم چینین ، ای یار در آغوش خود
دختر نابالغم من ، سینه هایم کوچک است
دا بیگانی عجیبه شپه وه
د یار په غیر کی لکه پانه رژبد مه
چه حالتی شب دوشینه داشتتم که تنم
بسان برگ در آغوش یار می لرزید
اشنا په بوکو نه پوهی.ی
ما په خورور زلفو واهه مرور شونه
محبوب مگر شوخی عشاق نداند
با زلف پریشان زدمش رفت ز پیشم
پر اوربل ورو رمنح را کاره
هلهته زما د زرگی کور دی واران به شینه
شانه بر کاکلت آهسته بزن ای دلدار
خانه قلب من آنجاست خرابش نکنی
جانانه روغ به لیونی شی
که د اوربل د پاسه کنبیر ژیر گلونه
ای نازنین نگار ، تو دیوانه می شوی
گل های زرد اگر به خم کاکلم زخم
غنچه په باغ کی په خندا شوه
بلبل سینه پر اغزو ردی ور له ورخینه
غنچه در گلزار خندان گشت و بلبل بی قرار
سینه رابر خار می ماند، بسویش می رود

د سری غرمی خوب دی رایاد کره

زما زلفانو ستا پرمخ سیوری کاونه

به یادآور تو خواب چاشتگاهت

که زلفانم به رویت سایه می کرد

اورچی بلیری اخر مر شی

زره چی مین شی همیشه لمبی وهینه

فروزان چون شود آتش به خاموشی رسد آخر

فروزان چون شود آتش به خاموشی رسد آخر

اوس به دی یو موتی ایری کرم

که خماری سترگی درواروم مینه

ترا می سازم ای دلدار در یک لحظه خاکستر

اگر چشم خمارم را بگردانم به سوی تو

یوحلی بیرته مخ راستون کره

د سپیلنی په شان لوگی درپسی یمه

ببین بار دگر سویم که تا من

سپندآسا شوم دود از نگاهت

پر مخ می مه وهه ظالمه

د اوبنکو دکی سترگی چاته وارومه

مزن ای بی مروت این قدر بسیار بر رویم

بگو چشمان اشکالود خود سوی که گردانم

جانانه خان ته کفن جور که

ما په خمارو سترگو دیر وژلی دینه

رو کفن آماده کنم از بهر خود جانان که من

کشته ام بسیار با چشم خمار خویشتن

د سترگو تور د زره ملهمه

د جانان غمه په خندا دی تیرومه

نور چشم و مرهم داغ دل زار منی

ای غم دلدار ، من با خنده تیرت می کنم

راشه دا ورک زرگی دی یوسه

ز مور کره نه شی د پردی زرونو ساتنه

پس بگير از خانهء ما این دل گمگشته ات

ما دل بیگانگان را کی نگهداری کنیم

د غمو رریح می په زره راغله

سیل می له سترگو د ریو اوبنکو راحینه

ابر غم آنقدر بدل جای گرفت

کاز اشک زلال سیلم از دیده رود

زره می دا ستا خبری غواری

لکه للمی غنم چی غواری بارانونه

دلم از تو طلب دارد که بنشینی سخن گویی

به سان گندم للمی که باران را طلب دارد

یار می په سرو سترگو مین دی

زه به دا توری سترگی چیرته بدلومه

می پسندد چشمهای سرخ را دلدار من

در کجا تبدیل کنم چشم سیاه خویش را

بریتونه تاو کره خوله می واخله

په ناتاو کرو بریتو خوله نه درکومه

بروت خویش بتاب و بگير بوسه ز من

که من لبم به بروت لمیده نسپارم

جانان په زین کی راته کوز شو

د جستو خوکی لگوم خوله ورکومه

یار من بر روی زین خود را به سویم کرده خم

تا لبانم را ببوسد ، قد بلندگ می کنم

خدای دی ز مور کره رنخور کره

چی نری بریت دی اروم خوله در کومه

ای کاش اگر مریض شوی در سرای ما

تا پس زخم بروت تو لب بر لب نهم

خولکی می ستا په شونندو سره ده

مور ته به وایم ما انار خورلی دینه

لبانت دهان مرا سرخ کرد

به مادر بگویم که خوردم انار

خوله می سپین ریری سری پوره

خوانان یولیری چی ژوندی یی شخونه

پیرمردی بوسه ای از من ربود

نوجوانان زنده در گورش کنند

جانان زما په خولگی مر دی

عالمه مه یی لمبوی شهید به وینه

بوسید لبم نگار و جان باخت

غسلش مدهید کو شهید است

جانانه راشه چی خوله در کرم

بیگا می مر په خوب لیدی وپیرید مه

بیا بوسه بگیر از لبم که دوش ترا

به خواب مرده بدیم ، هر اسناک شدم
د محبت په رنج رنحوره
راشه چی در کرم د سورکو شوندو سرونه
سوی من بشتاب ، ای بیمار عشقم ، تا که من
با سر لبهای سرخ خویش درمانت کنم
د نیمو شپو راتگ دی جار شم
خوب می پوره دی په راستی خوله درکومه
امدن های ترا در نیمه شب قربان شوم
بوست از اخلاص خواهم داد، خوابم پره است
دیدن په لک خندا په زره ده
د سپینی خولی قیمت به نه معلومومه
دیدنم یک لک بها دارد تبسم یک هزار
قیمت یک بوسه خود را نمی گویم به کس
زما پر مخ دی پرهار جورکئی
ما بنام به حه جواب و مور ته ور کومه
رخم بوسه بسیار کرده مجروح
به مادرم چه بگویم چو شب به خانه روم
زما په تشه خندا مسته
که خوله می در کره لیونی به شیئ مینه
از یک نگاه من که چنین سست گشته ای
دیوانه می شوی اگرت بوسه ای دهم
که می خوله اخلی ژر واخله
منکی می ولی سوروی لمده دی کرمه
زودتر بستان ، اگر می خواهی که گیری بوسه ای

کوزه ام بهر چه جنبانی ، مرا تر ساختی
سپینی سپورمی ته شه خوله واخله
د کلا سپوری ته می مه بیایه دارنه
بوسه در پرتو مهتاب بزن بر دهنم
میرم در پس دیوار حصار، ای ترسو
سپینی سپورمی ته شه خوله واخله
زمور دستور دی په رنا خوله ورکونه
بوسه گرم از لبم در پرتو مهتاب گیر
در فضای باز و روشن بوسه دادن رسم ماست
شه په ولاری راتر غاره
په کبنیاستو خولگی ، مزه نه را کوینه
برخیز و مرا تنگ در آغوش خودت گیر
بنشسته چو باشم ندهم بوسه کسی را
مساپر گله ستیری مه شی
رومی خوله واخله بیا به ووایی حالونه
خوش آمدی ز سفر ، ای گل مسافر من
نخست بوسه کن و بعد از این بیان سفر
عالمه بل دستور می ولید
به خولگی مو دی د سرو شوندو سیل کوینه
عجب رواج نو آموخته یارم ، ای مردم
ز بوسه سیر شدنت و لبانم نظاره کند
یار می په گلو کی ویده دی
د سپینی خولی شبنم به زه پری اورومه

یار من در باغ در بین گلان خوابیده است
من بیارم شبنم لبهای خود را بر سرش
یار می د سرو غنمو لو کا
سپینه خولگی سباناری ورته ورورمه
به کشتزار ، نگارم درو کند گندم
لبان سرخ برایش برم به جای نهار
هلکه بد می اموخته کری
چی خوله در نه کرم مرور گرخی مینه
نازت از بسکه کشیدم ، تو بدآموز شدی
خاطر آزرده شوی ، گر ندهم بوسه ترا
به مرگ به دواره سره و مرو
ارمان می دادی چی ورومبی وروستی به شونه
مرگ به هر دوی ما می رسد اما افسوس
گر نمیریم به یک وقت پس و پیش شویم
خدای می دی مرگ تر تا کری و راندی
چی سپینه خوله می میرائی نه شی مینه
از خدا خواهم پیش از تو بمیرم ای یار
تا لبانم به دگر کس نرسد در میراث
خوانانو یو تر بل جاربری
ما د مجلس خوانان لیدل چی خاوری شونه
برمتابید ای جوانان سر زمهر یکدگر
رفته بسیارند از این مجلس به زیر خاکها
چی جانان مری ما بی کفن کری
چی په یوه لحد کی دواره خاوری شونه

سازید مرا کفن چو یارم میرد
تا هر دوی ما به یک کفن خاک شویم
پلاره کودله دی ابری شه
سورکی منه دی په کارغانو وخورمه
ای پدر خانه ات شراره شود
داده ای سیب باغ خویش به زاغ
دا پیغلنوب می د غم دود کری
خیالی خوانان راپسی مری خونکاره شومه
یا رب به جوانی و جمال بزن آتش
مردند جانان به پیم ، قاتلم آخر
چی په دنیا په بنه رائغلی
بیا می د شناختو په سرمه وهه لاسوئه
خوبی چو ندیدم ز تو در زندگی خود
هشدار که بر سنگ مزارم نرنی دست
رب دی د دی وراى راجوری که
خلک به وایی بخت یی تور دی یار یی مرینه
ای خدا این بار او را بهر من بخشاشفا
کس نگوید عاشقم میمیرد از بخت بدم
روح من په تن کی حکه پایی
زه ورته وایم اشنانن سبا راخینه
از تنم جانم نمی گردد جدا زیرا که من
گویمش: دلدار من امروز و فردا می رسد
زما په برخه دی کمکی کر
زه چی کمکوتی لویوم زره به شمه

در نصیبم کودکی را کرده اند
پیر خواهم گشت ، تا گردد جوان
که مینتوب له نه وای
پتنک به ولی شیرین خان په اورسیحنه
اگر خود عاشقی ز آتش نمی بود
در آتش پس چرا پروانه می سوخت
ناری وهم رخ راته نه کری
بیا به جهان را پسی گوری نه به یمه
می کشم فریادها ، اما نمی گوئی جواب
میرسد روزی که در عالم بگردی ، نیستم
یار می سین کی لاهو راعی
ما توتکی کری چی کره وره ورحمه
یار در رود شنا می کند، ای کاش که من
چو پرستو به سرش خم شده پرواز کنم
بیوفایی می عادت نه ده
بینتنی نجونه همیشه پر وفا مریئه
عادت من بی وفایی نیست و آسوده باش
دختر پشتون پی حفظ وفا جان می دهد
په اخرت به لالی غوارم
په دی دنیا بی ظالمانه نه راکوپنه
ستمکاران ندادندم به دنیا
به رستاخیز گیرم یار خود را
جانانه حه الله دی مل شه
زه شینکی خال او زلفی تالرزه ساتمه

رب نگهدارت، برو هر جا که خواهی ای نگار
خال سبز و زلف مشکینم همیشه زان توست
مینه دی پته ساتم زره کی
زه پبنهتنه یم میئه نه رسوا کومه
راز عشقت را درون سینه پنهان کرده ام
عشق را رسوا نمیسازم که پشتون دخترک
په ما دی حه کری دی خدایه
چی نور دی گل کره زه غنچه ولاره یمه
چه بد کردم خداوندا که یاران
همه گل گشته و من غنچه ماندم
پیکی می جک کره خال می چپ کره
د جنت گل دی پری تازه به شی مینه
زلف من یک سو زن و خالم ببوس
کز بهشت است گل و شادت کند
تر گل گلاب سایسته زه یم
ما ته د گلو گیدی مه راوره مینه
افزونتر است حسن خودم از گل گلاب
ای یار دسته های گل از بهر من میار
خدای دی د رود د غاری گل که
چی د اوبو په پلمه در شم بوی دی کمه
کاش گل سازد ترا یزدان کنار رودبار
تا بهانه سازم آب آوردن و بویت کنم
تن می دشنی نکریزی پانه
ظاهر تازه دننه رنگ په وینو یمه

تن من چو سبزینه برگ حناست
 برون تازه و اندرون غرق خون
 خدای دی زمت د باغچی گل کره
 چی همیشه دی په اوربل کی گرخومه
 کاش گل سازد خداوندت به صحن باغ من
 تا ترا با کاکل خود هر کجا با خودم برم
 د صحرا باده راته وایه
 زما لالی د کومو غرو منزل کوینه
 بیا بر گوی ای باد بیابان
 که یارم در کدامین کوره راهیست
 خدایه ما گل د بیابان کری
 چی د خپل بار د لوری باد می شوروینه
 در بیابان کاش گل سازد مرا پروردگار
 تا نسیم کوی محبوبم بجنباند مرا
 خدایه ما گل د گل گلاب کری
 چی د خپل یار په غیر کی پانی پانی شمه
 مرا از لطف خدایا گل گلاب بساز
 که برگ برگ در آغوش یار خود ریزم
 غمازه خوار شی مور دی خوار کرو
 شری دی لنگ شه چی شلوی پردی شالونه
 ای سخن چین خوار گردی ، میدهی زحمت بما،
 لنگ گردد شال تو چون شال مردم میدری
 راشه زما د سینی گل شه

چی هر سبا دی په خندا تازه کومه
گل شو بروی سینه ام، آنجا همیشه باش
تا هر سحر به خنده شکوفان کنم ترا
ماله خولی گلونه رواره
زه د اوریل د پاسه چتر جورومه
برای من سبدهای گل آور
که سازم سایه بان بر کاکل خود
د غره لمنه راته حاره
زه جنکو سره غاتولو پسی حمه
پاسداری کن مرا در پای کوه
لاله چیدن می روم با دختران
اسمانه تنگ و هه وریره
یار می للمی کرلی دی چی اوبه شینه
آسمانا جوش زن بسیارتر باران بیار
کشتهای للمی یار مرا سیراب کن
بخته د خدای د پاره و بین شه
حوک تر قیامته پوری نه کوی خوبونه
بخت من بهر خدا بیدار شو
تا قیمت کس نمی باشد بخواب
پریده چی خر سیلاب می یوسی
په لامبوزن آشنا می دیره نازیدمه
ای خدا بگذار سیلاب گل آلودم برد
ناز می کردم به دلدار شناگر من بسی

زما د زره گلابه راشه
په نورو خلکو پسرلی په ما غمونه
ای گلاب دل من ، بسویم بشتاب
که همه خوش زبهارند و من از غم به فغان
په سپینه ریره لیونیشوی
په تور پیکی می لاس وهی خندا راخینه
دیوانه شدی با همه این ریش سفیدت
دستت چو به زلفم برسد خنده ام آید
سترگی دی بیا د گل غوتی کری
بانه دی پورته که چی وسپری گلونه
باز چشمت را به سان پندک گل ساختی
گل بساز این پندک و چشمان خود را بازکن
په نصیب خپل همزولی راگری
که نیستی راغله په خندا بی تیروونه
ز همسالان همسرم کن نصیب
که در روز بد نیز باشم شاد
که شیدو لبنتی پری سم کرم
خزان وهلی باغ می نه نیسی گلونه
ز جوی شیر گر آبش دهم ز قسمت بد
گلی به باغ خزانیده ام نخواهد رست
ته په لوستلو صرفه مه کره
نجونو پیغور راکی چی یار دی امی دینه
نگار من برو دانش بیاموز
که گویند یارت بی سواد است

گلونه دیر دی خدای دی دیر کری
ماته دزره له باغه راوره سره گلونه
گلهای فراوان دگر نیست به کارم
از باغ دل خویش گل سرخ به من ده
توخی په ورو کوه سر و خوری
مور می میره ده اوس به نیغه ناسته وینه
سرفه ات آهسته تر کن ، می دهی سر را به باد
مادر نامادرم بر بسترش خواهد نشست
جانان که مری که پاتی کیری
زما عادت دی نری سترگی تورومه
یارم گر بمیرد و گر زندگی کند
بر چشم خویش سرمه زدن عادت من است
منکی پر سرگل می په لاس دی
ستا د راتگ په انتظار ولاره یمه
به دست دسته گل ، روی دوش کوزه آب
در انتظار تو ایستاده ام نمی آیی
چی خدای کوی هغه به وشي
هلکه مه رده ژبری غوا په زیارتونه
ای پسر خواهد شد آن چیزی که می خواهد خدا
گاو زردت را دگر نذر زیارت ها مکن
دادا په خپل کور کی زره کرم
د پیغلنوب باغ می خزان لوت کر مینه
گشتم به خانه پیر ز بیمهری پدر
باغ دوشیزگی مرا زد خزان به خاک

پیغلتوب نیمه پاچاهی ده

دا ناویتوب د دبوآل سوری تیر به شینه

نصف پادشاهی بود دوشیزگی

سایه دیوار را ماند عروس

د عدالت په کرسی ناخواستہ

عرض می در واخله فریادی راغلی یمه

ای نشسته بر سریر عدل و داد

داد می خواهم به فریادم برس

راشه زمونر کره میلمه شه

چی درته کنبیردم د سورکوشوندو سرونه

بیا مهمان ما شو تا که هر وقت

لب میگون گزارم در دهانت

بورا به ولی کوکی نه کا

پی بی خپل گل د بل په لاس کی ولیدنه

کند فریاد گر پروانه بگذار

گل خود را به دست دیگری دید

راکری گل دی بیرته واخله

زه د هجران په سفر خم مراوی به شینه

نگارا پس بگیر این تازه و خوشبو گل خود را

که در دستم به صحرای فراقت خشک خواهد شد

بورا بلبل ته په ژرا شو

چمن خزان شو اوس به دواره سره خونه

اشکریزان بلبلی را گفت یک پروانه ای

شد خزان ، ما هر دو از گلزار بیرون می رویم

صورت می اس زلفی قیضه ده

بیلتون پری سپور دی په دوره ملکوت ته خینه

رویم بود چو اسب و دو زلفم بود لجام

هجراں بر آن سوار و روان است هر طرف

باغ چی د زاغ په حواله شی

بلبل نری فریاد کوی له باغه خینه

بر زاغ سپارند اگر صحنه گلزار

فریاد کنان می رود از باغچه بلبل

صورت می خپل واک یی د بل دی

خاوانده واخلی دا بی واکه صورتونه

حسن از من اختیار آن به دست دیگرست

ای خدا زیبایی بی اختیارم را بگیر

طبیبه پت می نبض گوره

که دزره حال حر گندوم رسوا به شمه

طبیبا نبض من بنگر به پنهانی که می ترسم

گر حال دلم گویم ، به رسوایی کشد کارم

عاشقی غم ده بنادی نه ده

حوک چی د غم طاقت لری مین دی شینه

عاشقی شادی ندارد، جملگی درد است و غم

طاقت غم گر کسی دارد ، رود عاشق شود

تیرا ته لار شه بوری راوره

زما په سپینه خوله به وشى جنجالونه

رو به تیرا از برای خویش آور تفنگ
بر سر لبهای سرخم جنگ درخواهد گرفت

باد دی پتکی له سره یوسه
چی دا خیالی خنی دی گدی و دی شینه
لنگی ترا کاش برد از سر تو باد
تا کاکل ناز تو شود تیت و پریشان
پاچایی تخت می په کار نه دی
جانان به لو کازه به وری تولومه
ناید جلال و مسند شاهی به کار من
یارم درو کند که منش خوشه چین شوم
خبری کری شوندی ئی ریردی
لکه سور گل چی د سهار شمال وهینه
چون به گفتار شوی لرزه کند لبهایت
چون گل سرخ که لرزد به سحرگه ز نسیم
خدایه پسرلی شو گلان گل شوه
زما د زره گلان سهیل وهلی دینه
گلها شکفته اند و بهارست ای خدا
نشکفت این خزانزده گلهای قلب من
لاس په لستونی کی راتیر که
په کندهارو انارو ووهه لاسونه
درون کن دست خود از آستینم
انار قندهاری را بزن دست
صورت می وچ لکه رباب دی

زره می شهباز دی اندیشی پری رغومه

رخم شد خشک مانند رباب از بس که غم دارم

به شهباز دل خود می زنم ساز پریشان

انتشارات خاوران منتشر کرده است

- 1- ایران در راهیابی فرهنگی هما ناطق
- 2- بازرگانان در دادو ستد بابانک شاهی و... هما ناطق
- 3- کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران هما ناطق
- 4- ملیت و زبان شاهرخ مسکوب
- 5- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار شاهرخ مسکوب
- 6- درباره سیاست و فرهنگ شاهرخ و مسکوب
- 7- سفر در خواب شاهرخ مسکوب
- 8- درباره جهاد و شهادت کسری احمدی
- 9- گفتگو با فروغ فرخزاد (چهارگفتگو با فروغ)
- 10- رخ (مجموعه قصه) جواد جواهری
- 11- آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه) علی عرفان
- 12- سلاح سرد (مجموعه قصه) علی عرفان
- 13- زمینه ای برای گفتگو نقد و بررسی قصه های علی عرفان
- 14- مرایی کافر است (مجموعه قصه) نسیم خاکسار
- 15- اندر شرح قضایا (مجموعه قصه) منوچهر برومند
- 16- حرکت با شماسست مرکوشیو (نمایشنامه) رضا قاسمی
- 17- معمای ماهیار معمار (نمایشنامه) رضا قاسمی
- 18- بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام م. کوهیار
- 19- اسناد انترناسیونال سوم درباره احزاب کمونیست مترجم: بهروز

- 20- خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان) پروانه علیزاده
- 21- پژوهش در اقتصاد ایران (دو جلد) بهرام تهرانی
- 22- سرودهای ستایش و اشعار دیگر برتولت برشت ، مترجم: سعید یوسف
- 23- پرنده های بال طلایی کوچک من ... محسن حسام
- 24- قناری شاعر محسن حسام
- 25- ژئوپولیتیک شیعه فرانسو توال ، مترجم : کتایون باصر
- 26- جغرافیای سیاسی خلیج فارس پیروز مجتهدی
- 27- ...و در اینجا دختران نمی میرند (گزارش زندان) شهرزاد
- 28- کدام عشق آباد سیروس سیف
- 29- سه نمایشنامه سیروس سیف
- 30- درخششهای تیره آرامش دوستدار
- 31- خاکستر و خاک عتیق رحیمی
- 32- تعریف تلخ ماندن لطیف پدram
- 33- برگ تاک (دوره دو جلدی) دلارام مشهوری
- 34- آوارگان خوابگرد سیروس سیف
- 35- جنگی درباره زندگی و آثار بیژن حزبی مجموعه مقالات
- 36- سرود سر سبز سردار صالحی
- 37- پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی ایران عبدالکریم لاهیجی
- 38- قمار در محراب محمد جلالی (م . سحر)
- 39- سوگ شهلا شفیق
- 40- زنان و اسلام سیاسی شهلا شفیق

انتشارات خاوران منتشر می کند.

آرامش دوستدار

*امتناع تفکر در فرهنگ دینی

پری سکندری	*در دادگاه متهمان به قتل شاپور بختیار
شاهرخ مسکوب	*روزها در راه (یادداشت های روزانه)
هما ناطق	*ایران در راهیابی فرهنگی (با بازنگری و اسناد نوین)
بهزاد کشاورزی	*تشیع و قدرت در ایران
منوچهر خوش فکر	*تیغ بر جان (درآمدی بر جامعه شناسی تاریخی فقه شیعه – ولایت فقیه)
دلارام مشهوری	*دو گفتار
رضا دانشوری	*نماز میت

Le Visage Cache

de la femme afghane

Femmes Poetesses d Afghanistan

Anthologie de poemes

recueillis par Massoud Mirshahi

Editions Khavaran

2000